



رمان : دلیم آغوشت رامی خواهد

نویسنده : فریده بانو کاربر رمان فوریو و کافه نودهشتیا

خلاصه :

رمان راجب دو خواهر دوقلو هست به اسم های سوگند و سوگل ، سوگل بی دلیل یک هفته قبل از عروسیش غیبش میزنه و حالا ابروی چندین سالی پدربزرگش در میونه و در خواست حامی پارسا ، حالا سوگند مجبوره فقط یه تصمیم بگیره و اون تصمیم چی می تونه باشه

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

Cafe98ia.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

توی شرکت نشسته بودم ... داشتم با خود کار توی دستم بازی میکردم ...

در اتاق باز شد و ندا یکی از همکارام سرشو داخل اتاق کرد ... لبخندی زد و گفت : اِه سوگند تو هنوز اینجایی ؟ دختر مثلا عروسی خواهرته...

- اوووه کو تا اخر هفته امروز تازه سه شنبه است ... فعلا که من جای سوگلم باید کار کنم ...

- کجاس رفته خرید ... ؟

- نه بابا همه ی خریداشونو کردن ... گفت : امروز نمیدونم این چند روزه استرس داره چطوریه که یه جا بند نیست

- خوب این طبیعیه ... استرس ازدواج اونم شب اول زفاف و اینکه داره اونم با کی با رئیس شرکتش ازدواج میکنه

صداشو پایین آورد گفت : من موندم این سوگل شما چطور عاشق این رئیس اخم و شد ؟ همچین جذاب نیستا

- سرمو تکون دادم گفتم : هر کی یه سلیقه داره ولی از حق نگذریم خیلی پر جذبه است من که خیلی ازش حساب می برم ...

- برعکس نامزد جان سوگل نامزد تو خیلی خوشکله هلو پپر تو گلو

لبخندی زدم گفتم : قابل نداره

ندا سری تکون داد گفت : تو دیگه کی هستی هر کی جای تو بود تا حالا توی هزار تا لونه موش قایمش کرده بود

- شوهری که با ترس و لرز داشته باشیش بدرد نمی خوره ... مردی اگه عاشقت باشه جز تو چشمش کسی رو نمی بینه

همین رئیس خودمون به نظر منو تو بد اخلاقه ولی لاو ترکوندنشو با سوگل دیدم

ندا با ذوق گفت : جوون من

- قیافش و! جمع کن بابا مرگ تو راس میگم ...

- درد مرگ عمه ات بچه پررو

- بیخشید که عمه ندارم

ندا تا خواست چیزی بگه که صدای محکم و جدی پارسا از پشت سرش بلند شد ...

- خانوما جلسه تون تموم نشد؟

فوری از جام بلند شدم سلام زیرلبی گفتم

اما مثل همیشه سلامم بی جواب موند

زیر چشمی نگاهی به پارسا نامزد خواهر دوقلوم انداختم ...

یه مرد قدبلند چهارشونه قیافه ی اونطور اسطوره ی ندانست اما از تک تک حرکاتش معلوم می شد که یه مرد پر جذبه هست ... همین برخوردش

ازش یه مرد جذاب برای دخترا ساخته بود و اون صدایی که موقعی که صحبت میکرد بم و خشدار که حاصل از کشیدن سیگار بود و اون بوی

گس رودیگز ... همه ی اینا دست به دست هم داده بود ... و این مرد و جذاب و قابل احترام کنه ... که منم جزوه کسایی بودم که ناخداگاه ازش

حساب می بردم و احترام میذاشتم بهش ...

3 ماه می شد که نامزد خواهرم شده بود ولی هنوز برای من غریبه تر از هر غریبه ی بود

دوباره با اون صدای خشدارش گفت : هنوز تشریف نبردین؟

کیفم و برداشتم دستی به مقنعه ام کشیدم ... گفتم الان میرم

جیک ندا هم در نمی اومد از کنارش رد شدم و دوباره اون بوی وحم انگیزه رودیگز پیچید توی دماغم ... ندا هم از دنبال من اومد ... از دید پارسا

که دور شدیم ... هر دو نفس راحتی کشیدیم

- سوگند اگه قیافه هاتون انقدر شبیهه هم نبود باورم نمی شد که با اون سوگل اتیش پاره خواهر باشی اونم از نوع دوقلویش....

شونه ی بالا انداختم گفتم : درست من و سوگل از لحاظ قیافه یه سیبی هستیم که انگار از وسط نصف کردی اما اخلاقمون نه ... من بخاطر بیماره

ی که دارم کم تر تو فعالیتها شرکت میکنم اما سوگل از همون بچگی بیشتر تو چشمه بقیه بود و شیرین زبانیشم باعث می شد تا همه دوشش

داشته باشن ...

- خیلی جالبه اخه ... البته همه که مثل هم نمیشن ... تو نگاهت خیلی معصومه

فقط لبخندی زدم ...

ندا هم دیگه چیزی نگفت با هم سوار مترو شدیم اواخر پاییز بود و هوا کمی سرد ...

تجربیش پیاده شدم ... نگاهی به کوچه ی بچگی هام انداختم ... از وقتی چشمام و باز کردم توی همین کوچه بزرگ شدم ... خونه ی ما ته کوچه قرار داشت به خونه باغ بزرگ که اقاچونم ،عمو منصور و بابا محمد همه با هم زندگی میکردیم ... اقاچون خونه رو خراب کرد و یه سه واحده ی بزرگ ساخت ... اما حیاط خونه همون حیاط بچگی هامون بود ... همون درخت گردوی بزرگ ته حیاط که یه تاب داشت ، من و سوگل و سوسن دختر عموم همیشه سرش دعوا داشتیم ... و همیشه سهراب و سپهر ما رو از هم جدا میکردن ساسان از همه ی ما کوچیک تر بود و حالا سربازی رفته بود

چه روزایی بود چقد خوش میگذروندیم ... همه بزرگ شدیم ،حالا هر کدوممون برای خودم کسی شده بودیم

بعد از فارغ تحصیلی من و سوگل که رشته هر دومون مدیریت بازرگانی بود توی شرکت پارسا که مشغول به کار شدیم ،حالا یک سالی میشه که توی شرکت حامی پارسا نامزد سوگل مشغول به کاریم

بعد از 9 ماه حامی از سوگل خواستگاری کرد ... باورم نمی شد همیشه فکر میکردم ... سوگل سهراب و دوست داره با اینکه خودم احساسی نسبت به پسر عمویی که باهانش بزرگ شدیم داشتیم . اما میدونستم سهراب سوگل سرو زبون دارو ول نمیکنه بیاد منی که قلبم مریض بود و بگیره

از لحاظ تیپ ظاهری بین من و سوگل خیلی فرق بود

اما نمیدونم چی شد که سوگل به حامی جواب بله داد و چند وقت بعدش سهراب اومد خواستگاری من

باورم نمی شد سهراب از من خواستگاری کرده باشه

حالا دو ماه می شد که با هم نامزد کرده بودیم و قرار بود بعد از عروسی سوگل ما بریم سر خونه زندگیمون ...

آقاچون یه غرفه فرش دستباف توی بازار فرش فروشا داشت و بابام و عمو هم کار اقاچون و دنبال کردن ... ولی سهراب مهندسی برق خوند ، و داداش سپهرم مهندسی عمران خوند ... ساسانم که فعلا سرباز بود و قید درس و زده بود.

نمیدونم چقدر توی فکر و خیال غرق بودم که رسیدم ته کوچه ... کلیدمو از توی کیفم در آوردم و در و باز کردم ...

حیاط توی سکوت فرو رفته بود

از حیاط خزان زده رد شدم ... در آپارتمان خودمونو باز کردم ... مامان توی آشپزخونه بود ... ما هر هفته

جمعه شبا یا خونه ی عمو منصور بودیم یا خونه ما یا خونه آقاجونم... کلا خانواده ی خون گرمی بودیم فقط آقاجون خیلی مستبد بود و اگر

روی لج می افتاد هیچ کاریش نمی تونستی بکنی ...

مامان با صدای بلند گفت : سلام خوشکل مامان کجایی؟ حواست نیست ... ؟

مقنعه مو در اوردم گفتم : ببخشید داشتیم به این مدت و گذشته ها فکر میکردم ... سوگل کجاست

نمیدونم والا از صبح که رفته هنوز نیومده زنگ زدم میگه می خوام آخرین روزای مجردیمو خوش باشم طفلی حامی هم زنگ زده بود گفت سوگل

جوابشو نمیده

- چه میدونم والا این دخترت این چند روزه خیلی مشکوک میزنه

- واه مادر چی مشکوکی

- نمیدونم مامان انگار نگرانه ... امروز صبح هم من و کلی تف مالی کرد که خیلی دوست دارم از این چرتا

- سوگند یعنی چی چرتا دوست داره مثلا خواهترین...

- اون دختر موزیت تا کاریش گیره من نباشه من و دوست نداره حالا ببین کی گفتم ...

مامان سری تکون داد گفت : برو لباساتو عوض کن ، کلی کار سرمون ریخته ...

رفتم سمت اتاقم ... خونه ی ما طبقه ی دوم بود و عمو منصور سوم ، آقاجون مامانجون بخاطر کهولت سن طبقه ی هم کف بودن

خونه ی ما خیلی بزرگ نبود ... یه زمین 600 متری که 300 متر زیربنا بود و بقیه حیاط .. از در حیاط تا ورودی ساختمون درخت و گل و گیاه بود ...

بیشتر درخت میوه بود از درخت گردو بگیر تا سیب و گیلاس ... بزرگترین و کهن ترین درختمون درخت گردو بود که ما یه طناب بهش وصل

کرده بودیم و تاب بازی مون شده بود ... آقاجون یه گوشه ی حیاط و یه تخت چوبی بزرگ گذاشته بود و یه آب نمای خیلی کوچیک هم کنارش

بود که تابستونا وقتی آقاجون از بازار برمیگشت هندونه خربزه ها رو اونجا میداشت...

هر طبقه چهار اتاق خواب داشت و دو سرویس بهداشتی ... اتاق من و سوگل یکی بود ... وارد اتاق شدم نگاه کلی به اتاقمون انداختم ... دوتا تخت دخترونه دو طرف اتاق قرار داشت و یه آئینه کمده که لوازم آرایشمون روش بود گوشه ی اتاق قرار داشت و یه پنجره ی قدی بزرگ رو به حیاط باز می شد .. حالا با یه پرده ی حریره بنفش کم حال پوشنده شده بود ... در حین سادگی قشنگ بود

رفتم از توی کمده دیواری یه دست لباس تو خونه ی برداشتم ... بعد از تعویض لباسام رفتم پیش مامان ... مامان مثل همیشه هول دور خودش می چرخید

گوشیم و در آوردم از صبح از سهراب خبر نداشتیم ، شمارش و گرفتم اما در دسترس نبود ... لابد جایی هست که آنتن نمیده ...

هوا داشت تاریک می شد اما از سوگل خبری نبود ... امکان نداشت توی شبهای مهم زندگیش خونه نباشه ...

آقاجون همیشه زودتر از بابا و عمو خونه می اومد ...

- مامان من یه دقیقه میرم خونه آقاجون اینا

- باشه برو

از خونه خودمون بیرون اومدم ... چند پله رفتم پایین پشت در آقاجون اینا ایستادم .. زنگ درشونو زدم

چند مین بعد مامانجونم با اون چهره ی نورانیس در و باز کرد با دیدنم لبخندی زد ... پریدم از لپ تپلش یه ماچ گنده کردم ... " من بیشتر عمرم کنار اینا بودم وقتایی که مامان فقط به سوگل میرسید و دانشگاه میرفت مامانجون من و با دل و جون بزرگ کرد از وقتی خونه هامون طبقه ی شد رفتم خونه خودمون "

با مامانی وارد خونه شدم ... آقاجون مثل همیشه جای مخصوص خودش که یه تشکچه و یه بالش بزرگ ترمه کاری شده بود ... نشسته بود و تسبیح شاه مقصودش توی دستش بود ...

رفتم جلو دستش و بوسیدم

پدر جون با آقای پارسا پدر حامی دوستای قدیمی بودن ... بخاطر همین ما رو راحت گذاشت بریم سر کار وگرنه با تعصبی که آقاجون داشت

سخت می شد جایی رو بیسنده...

کنار مامانجون و اقاجون نشستہ بودم و چایی می خوردم کہ در زدن مامانجون می خواست بلند بشہ کہ نداشتہم رفتہم در و باز کردم با چہرہ ی

خندون سوسن رو بہ رو شدم ...

- اہ توأم اینجایی ؟

- پس چی مگہ میشہ یہ روز اینجا نیام

- میدونم چقد چا پلوسی

- کی ؟ من ؟ تو و سوگل بیشتر چا پلوسین ...

سوسن با اقاجون و مامانجون سلام کرد نشست کنارم گفت :

- وای سوگند خوب شد یادم افتاد، سوگل از صبح نیست ... این دختر کجا رفتہ ؟

- منم نمیدونم ... راستی سہراب کجاست ؟

- سوسن بعد از کمی مکث گفت : یہ چیز بگم ناراحت نشی فقط حدسہ

- بگو چی شدہ نترسون من و ...

- من میگم این دو تا ہر جا ہستن با ہمن

- یعنی چی ؟

- بین سوگند تو خیلی سادہ ی ... ناراحت نشو اما چطور یہو علاقہ سہراب نسبت بہ سوگل عوض شد و اومد خواستگاری تو و از اونورم سوگل

بہ حامی جواب بلہ داد ... اینجا یہ چیز میلنگہ

داشتہم بہ حرفای سوسن فکر میکردم یہ استرس بدی افتاد تو جوونم ... ہمون لحظہ گوشیم زنگ خورد ... خوشحال از اینکہ سہراب نگاہی بہ

گوشی کردم اما با دیدن اسم سوگل ... زود دکمہ اتصال و زدم ... حالا حواس اقاجون مامانجونم بہ من بود ... صدای سوگل پیچید توی گوشی ...

الو سوگند صدامو داری-؟

سلام سوگل کجایی شب شدہ .. ؟

- سوگند ببخش نمی خواستم اینطوری بشه ...

- چی میگه سوگل؟ چی شده؟

- با صدای که بغض داشت گفت : من خواهر بدی هستم ... اما نمی تونستم قبول کنم سهراب جز با من با کسی باشه من سهراب و دوست دارم

وقتی این حرف و زد احساس کردم به پارچ آب سرد روی سرم خالی کردن طپش قلب گرفتم سوسن وقتی دید تغییر رنگ دادم ... گوشه رو

از دستم کشید اما صدای سوگل توی سرم می چرخید ... من دوستش دارم ...

مامانجون با هول اومد کنارم سوگند قرصات قرصات کجاس؟ ... قلبم داشت باز بازی در می آورد ... سوسن رفت تا قرصامو بیاره ... توی لحظه

ی! خونه اقاجون اینا پرشد... ماما با عمو زن همو سپهر و زنش ...

وقتی حالم بهتر شد فهمیدم چی شده اما اگه سهراب من و دوست نداشت پس چرا اومد خواستگاریم ؟ چرا سوگل به حامی جواب بله داد؟ ...

وای حامی ... کارتای پخش شده ی عروسیشون.. آبروی آقاجون با عمو ...

شک زده فقط داشتیم به خانواده ی نگاه میکردم که تا چند دقیقه دیگه ... پی می برن که عروس خانوم چند شب قبل عروسیش با نامزد خواهرش

فرار کردن ...

اقاجون با همون صدای محکمش گفت : سوگند چی شده چرا ماتت برده

" وای خدا چی میگفتم ... "

با صدای لرزونی گفتم : سوگل و سهراب با هم رفتن ...

سپهر عصبی غرید : یعنی چی با هم رفتن ؟

آقاجون تسبیحش و توی دستش مشت کرد گفت : آخر کار خودشون و کردن

" یعنی چی آقاجون چی میگه ؟ ... "

بابا گفت : آقاجون معنی این حرفتون چیه ؟ یعنی چی ؟

آقاجون گفت : حرف زیاده فعلا وقتش نیست ... فقط اینه که چطور تو روی حامد نگاه کنم بگم نوه ام دو روز قبل عروسش با پسر عموش فرار

کرده

مامانجون زد تو صورتش و گفت : چی میگی مرد ...

سهراب که سوگند و دوست داره الان نامزدن...!

مامان با گریه گفت : آقاجون تو رو خدا بگین چی شده چرا سوگل باید با سهراب فرار کنه ... مگه ما به زور شوهر دادیمش ؟

بابا عصبی گفت : من باید این دختر و پیدا کنم ... مگه ابروی ما الکیه که بعد این همه سال بخاطر یه ندونم کاری این دوتا از بین بره

عمو گفت : سهراب خودش سوگند و خواست اگه می گفت سوگل ما قبول میکردیم .

الان فرار این دوتا چی معنی میده ... !؟

آقاجون بعد از سکوت طولانی گفت : من میدونستم سهراب سوگل و دوست داره .. اما زمانی که سوگل رفت شرکت پسر حامد و حامد اومد گفت

: حامی سوگل و می خواد من بهش گفتم باید خود نوه ام تصمیم بگیره ... مطمئن بودم سوگل قبول نمیکنه اما نمیدونم چی شد وقتی اونا

خواستگاری اومدن سوگل قبول کرد ... دیدم سهراب شکست ولی گذاشتم خودش خودشو پیدا کنه همتون دیدین بعد از یک ماه از نامزدی

سوگل و حامی سهراب خواستگاری سوگند رفت منم فکر کردم اشتباه فکر میکردم و سوگل به سهراب علاقه ی نداره ... تا اینکه دیشب اومدن

پیشم و گفتن که همو دوست دارن انگار از همون اول همو دوست داشتن ...

اما انگار وسطشون مشکلی پیش اومده بوده ، و از روی لج و لجبازی این کار و کردن ...

من گفتم : دیر فهمیدن مگه مردم مضحکه ی شماس... اما انگار اونا به حرفشون عمل کردن و فرار کردن ...

باورم نمی شد که این مدت من بازیچه ی خواهر و پسر عموم شدم ... بازی با احساس چه بد بازی رو با منی که قلبم این همه هیجان و نمی

تونست تحمل کنه شروع کرده بودن ...

سوسن می خواست اروم کنه اما تا حالا کیو دیدین که بازیچه بشه و ساده رد بشه از این اتفاق ...

با صدای زنگ در همه نگاهی بهم انداختن سپهر گفت : حامیه چیکار کنم ؟

آقاجون گفت : در و باز کن

بابا - اما اقا

اقاجون با تحکم گفت : باید بدونه چی شده حق داره زنشه ...

نگاهی به چهره ی خونسرد اقاچون انداختم ... میدونستم این مرد محکم و صبور از درون نابود شده...

با کاری که سهراب و سوگل کردن...

وقتی در خونه باز شد و بوی سیگار و رودیگز حامی زودتر از خودش اظهار حضور کرد ...

نمیدونم چرا ترسیدم ...

وقتی با اون قد بلند که توی لباسای تمام مشکی وحم انگیزتر شده بود وسط سالن ایستاد و با صدای خشدارگی گفت : سوگل کجاست که شماره

من و جواب نمیده ؟

همه سکوت کرده بودیم ...

اقاجون گفت : با من بیا جوون کارت دارم ...

حامی همراه اقاچون به اتاق اقاچون رفتن ... بابا و عمو از استرس راه میرفتن سپهرو کارد میزدی خونش در نمی اومد حال بقیه گفتن نداشت بس

که حالمون بد بود

با دادی که حامی زد قلبم ایستاد ... هیچ کس حق داد زدن در برابر اقاچون من نداشت ...

اما حامی این کار و کرد ...

- یعنی چی که رفته ... کجا رفته چرا باید بی خبر بره ...

نمیدونم اقاچون چی گفت که

حامی مثل اتشفشانی فریاد زد و گفت : می خواین ابروی من و بیرین... که همه به ریشم بخندن بگن حامی پارسا پسر ارشد حامد پارسا

تو نیست زنشو نگهداره و دو روز قبل عروسبیش با معشوقه اش فرار کرد اره؟؟... هیچ احدو ناسی تا حالا حامی رو دور نزده چه برسه به سوگل ...

من جمعه شب جشنه عروسیمه و باید برگزار بشه و گرنه روی تمام این سالها خط میکشم روزگار تونو سیاه میکنم ... برام فرقی نداره کی می

خواد کنارم باشه حتی اگه اون بدل سوگل ، سوگند باشه ولی عروسی من باید برگزار بشه ...

وقتی گفت : بدل سوگل سوگند قالب توحی کردم ... چطور می تونه این حرفو بزنه ... چقدر من براشون بی ارزشم اون از سهراب و سوگل اینم از

این ...

حامی عصبی از خونه زد بیرون ... اقا جون همین که از اتاق بیرون اومد دستش روی قلبش بود ... اگه عمو نگرفته بودش پخش زمین شده بود ...

صورتش قرمز شده بود و نفساش به شماره افتاد ... همه ترسیده بودیم ... سپهر مائین و روشن کرد و رفتن بیمارستان ... ما هر چی اسرار

کردیم مارو نبردن بیمارستان

من و سوسن و هانیه همسر سپهر خونه بودیم ...

گوشه ی سالن کز کرده بودم ... سرمو روی پاهای که بغل کرده نشسته بودم گذاشتم ... چطور یک روزه همه ی آرزو هام نقش بر آب شد و خونه

ی رویاهام خراب چرا سهراب و سوگل این کار و با من کردن چرا اخه ... گناه من چی بود ... جز عاشقی ...

چقدر دلم

خندیدن کنار تو را میخواهد

چقدر دلم

نفس کشیدن در هوای تو را میخواهد

چقدر دلم

زیاده خواه شده...

هانیه اومد کنارم نشست ...

گفت : سوگند میدونم سخته که از عزیزانت نارو بخوری ، میدونم من الان هر چقدر حرف بزنم و دلداریت بدم بازم جای تو نیستم تا درکت کنم ... اما اینطوری فقط حال خودت بد میشه ، مگه دکترا نگفت استرس و ناراحتی قدغن ..

سرمو از روی پاهام برداشتم ، با چشمای اشکی نگاهمو به نگاه هانیه دوختم

با بغض و درد گفتم : فقط می خوام بدونم چرا با من اینکارو کردن ... اونا که میدونستن مریضم اگه تا چند ماه دیگه پیوند قلب نشم میمیرم

هانیه من و کشید توی بغلش با صدای که از بغض لرزون شده بود گفت : الهی هانیه پیش مرگت بشه این حرفو نزن تو خوب میشی ... من

میدونم اونا کار اشتباهی کردن بخصوص سهراب نباید با احساسات تو بازی میکرد ... اما الان شده تو باید قوی باشی عزیزه دلم

- نمی تونم هانیه وقتی فکر میکنم این دوماهه نامزدیمون سهراب منو سوگل میده حالم بد میشه ...

هانیه پشت کمرمو نوازش کرد ... سوسن برام شربت آورد ... آیا می تونستم با این وضعیت کنار بیام ؟

بابا و بقیه برگشتن خونه فقط عمو پیش اقا جون موند .. حال اقا جون فعلا خوب بود ... فشارش بالا رفته بود و دکتر گفته بود اگه دیرتر آورده

بودین احتمال سکنه داشته باید خیلی مواظب می بودیم تا خدای نکرده سکنه نکنه ... قرار شد فردا صبح مرخصش کنن ...

روی تختم دراز کشیده بودم اما نگاهم به تخت کنارم بود که حالا خالی بود .. دیگه سوگلی نبود ... از یادآوری اینکه سوگل و سهراب الان کنار هم

هستن ... قلبم فشرده شد و چیزی توی دلم تکون خورد قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید ...

صفحه ی گوشیمو باز کردم

عکس دسته جمعی مون روی صفحه گوشیم بود رفتم توی آهنگام و آهنگی از علی عبدالمالکی پلی کردم ...

خوشبه حالت که من و یادت نیست

خوش به حالت که فراموشت شد

خوش به حالت که از این تاریکی

یه ستاره سهم آغوشت شد

خوش به حالت که دلت آرومه

خوش به حالت که پریشون نیستی

خوش به حالت که من و یادت نیست

خوش به حالت که پشیمون نیستی

خوش به حالتون با هم خوشحالین

خوش به حالتون باهم خوشبختین

هرجایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین

خوش به حالتون با هم خوشحالین

دیگه نتونستم ادامه بدم و زدم زیره گریه بخاطر اینکه صدام بیرون نره سرمو توی بالشتم خفه کردم .. درد حقارت درد پس زده شدن بیشتر از

درد رفتن و ترک کردن سهراب بود ... صدای عبدالمالکی توی اتاق پیچیده بود و حال بدمو بدتر میکرد

نمیدونم در میان اشکام کی خوابم برد

صبح با نوازش های دستی بیدار شدم

وقتی چشمم باز کردم با نگاه مهربون بابا رو به رو شدم ... لبخندی زدم اما با یادآوری دیروز و دیشب دوباره دلم گرفت ... بابا انگار از نگاهم

فهمید سر درونم و ... خم شد و پیشونیم رو گرم بوسید گفت : سوگند بابا قویه مگه نه ؟

پاشو دخترم کلی کار داریم باید برم اقا جون و بیارم .. پاشو عزیزه دل بابا

حرفی نزدم ... اگه صدام در می اومد اون وقت اشکام پیش میگرفتن .. دلم نمی خواست حال بابا رو از اینی که هست بدتر کنم ..

از جام بلند شدم رفتم سرویس بهداشتی که کنار اتاق قرار داشت ... نگاهم و به آینه دوختم ... انگار سوگل توی آینه بود و داشت نگاهم میکرد

... یه مشت اب پاشیدم روی آینه ... دیگه صورتو توی آینه نگاه نکردم ... دست و صورتکم شستم رفتم بیرون ... همه دور میزه صبحانه جمع

بودن سپهر و هانیه مامان بابا و من ... هیچ کدومی حرف نمیزدیم مثل روتین فقط به کارا میرسیدیم... بابا و سپهر رفتن دنبال اقاجون مام رفتیم
 خونه مامانجون ... مامانجون عاشق اقاجون بود اما این زن خیلی صبور بود ... زن عمو و سوسنم اونجا بودن ... زن عمو با دیدنم گفت : شرمنده
 ات شدیم سوگند

- این حرفو نزن زن عمو شما هیچ تقصیری ندارین ...

بلاخره اقاجون اومد ... اسپند دود کردیم مامانجون برایش سوپ بار گذاشته بود

همه دور هم بودیم اما این دور همی کجا و اون دورهمیای که داشتیم کجا

اقاجون به عمو گفت : به حامی و پدرش زنگ بزنی بیاین ...

وقتی صدای زنگ بلند شد استرس گرفتم

اول آقای پارسا و حاج خانوم با اون قیافه ی مهربونش و پشت بند اینا حامی با همون قیافه ی سرد و خشنش وارد شد و از بوی رودیگز دوباره

دل من زیر و رو شد ...

بعد از احوال پرسیا همه نشستیم ...

اقاجون بعد از کمی مکث گفت : حامد جان حتما حامی گفته چی شده من واقعا نمیدونم چطور این آبرو ریزی رو جبران کنم ...

آقای پارسا لبخند مهربونی زد گفت : حالا که شده محمود جان کاریش نمیشه کرد

حامی عصبی گفت : اما پدر یعنی چی مگه من مسخره دیگرانم که یه روز قبول کنه یه روز بی خبر پاشه بره ... من کارت پخش کردم

پارسا - حالا شده چیکار میشه کرد

حامی نگاهی به من انداخت گفت : ما که فقط یه نامزدی خودمونی داشتیم و سوگل و سوگندم که دوقلو هستن کسی چه می فهمه ... اینطوری

عروسی هم بهم نمی خوره

اقاجون گفت : اما پسر م

حامی - آبروم برای من خیلی مهمه خیلی

اصلا من با خود سوگند صحبت میکنم

همه نگاهی به من انداختن ... ای بابا من چه صحبتی با تو دارم "

حامی بلند شد گفت : دنبالم بیا

متعجب به بقیه نگاه کردم . میدونستم حامی برای خانواده ی من و خودش چقدر قابل احترامه...

مجبوری از جام بلند شدم .. دستی به لباسم کشیدم دنبال حامی رفتم

توی حیاط کنار تک درخت بید مجنون ایستاده بود ... رفتم رو به روش ایستادم سرمو بلند کردم تا چهره شو درست ببینم یهو سرشو روی

صورتم خم کرد روی صورتم

با ترس داشتم به حامی که با خشم و نفرت داشت نگاه میکرد ... نگاه میکردم

وقتی سرش اومد جلو و دوباره اون بوی گس رودیگز پیچید توی مشام دلم زیرو رو شد از ترس ... ترس از این مرد

با صدای خشداری گفت : تو باید تقاص پس بدی تقاص کار خواهر تو ... تو فردا شب باید عروس بشی فهمیدی عروس خونه ی من ... هرم

نفس هاش با بوی سیگار و بوی رودیگز یکی شده بود ... و چنگ میزد به دلم

" سوگل چطور تونستی فرار کنی "

با صدای که ترسم رو اشکار میکرد گفتم : اگه قبول نکنم چی ... چرا باید تقاص کاربقیه رو من بدم ؟

حامی پوز خندی زد گفت : ادامه بده

" بی ادب مسخره میکنه "

یهو دوباره سرش اومد جلو که سرمو عقب کشیدم

انگشت اشاره شو طرفم گرفت گفت : تو که دوست نداری آبروی اقا چون بازاریت توی محله و بازار فرش فروشا بره هااا یا عمو و بابای خودت

دلت می خواد ... اگه قبول نکنی من آبروی همتونو می برم میدونی که می تونم کاری میکنم که هیچ کدومتون نتونید سرتون رو تومحل بالا بگیرید

... همین حالا جواب میدی قبول میکنی زن من بشی و خانواده ات در امان باشن یا نه من برم همه جا جار بزنم که اهالی ایبهالناس ... نامزد من با

پسر عموی گرامیش رو هم ریختن و فرار کردن و یک میلیارد منم برده ... اینطوری دیگه هیچ وقت ابروتون بر نمیگرده اما خوب من آدمه خوبیم

یه فرصت به خواهر خائنت و خانواده ات میدم باید سپاس گذار باشین

" یه ادم چقدر می تونه نفرت انگیز باشه

دست به سینه شد گفت : بالا جواب بده قبول میکنی

" خدایا قبول نکنم چی بشه .. قبول کنم چی ... بهتره قبول کنم ابروی خانواده ام از منه مرخص مهم تره "

- باشه قبول میکنم

پوز خندی زد گفت میدونستم قبول میکنی ... و جلوتر از من رفت سمت ورودی خونه آقا چون اینا ...

وقتی آقا چون و بقیه فهمیدن که قبول کردم تعجب کردن ... آقا چون گفت : اگه راضی نباشم هر کاری میکنه که این وصلت نشه حتی به قیمت

آبروش ... اما من یه کلام گفتم : من که می خوام ازدواج کنم مهم نیست اون شخص یه زمانی عاشق خواهرم بوده ...

همه چیز به سرعت پیش رفت ... مثل یه کابوس .. از سوگل و سهراب خبری نداشتیم ... قرار بود من نقش خواهرمو بازی کنم بشم سوگل و

سوگندی که با عشقش به یه سفره مهم کاری رفته و دلش نیومده نامزد عزیزش تنها بره

" ههه چه نمایش نامه ی ناعادلانه و مسخره ای ... نگاهی به عروسی که توی اینه بود کردم عروسی که نقش خواهرشو قرار بود برای یه ملت

بازی کنه " حتی لباس عروسشم انتخاب خودش نبود ... هیچ کدوم نه شوهر نه جهیزیه و نه انتخاب لباس ... بغض بدی توی گلو گیر کرده بود

... وقتی با صدای آرایشگر که گفت : آقای دوما دوما شنم و روی سرم کشیدم ... قلبم از ترس و هیجان بی تاب میگرد ... امشب چی میشه

خدایا

اون عطر گس لعنتی زودتر از خود حامی اظهار وجود کرد ... از زیر شنم نگاهی به قامت بلند و استوارش انداختم ... کت و شلوار مشکی با

بهترین برند به تن داشت با بلوز سفید و کروات فرانسوی ...

تنها بدون هیچ عکاس و فیلم برداری

با قدمهای محکم به سمتم اومد و دست گل رز قرمزی که دستش بود تقریباً پرت کرد بغلم ...

" متفرم از رنگ قرمزت ای رزهایی که مسداق عاشقان هستین ... عشق چه واژه ی غریبی شدی برام "

حتی از زیر شنلیم نگاه متعجب آرایشگر و زیر دستاشو می تونستم حدس بزنم

عروسی تنها و دوماهی بدون ساق دوش برانشون جای تعجب داشت ...

بدون هیچ حرفی همراه حامی از پله ها پایین رفتم ... اون جلو رفت و من دامن پف لباسمو بالا گرفتم و از دنبالش روان بودم کنار ماشین مشکی

گل زده اش ایستادم بدون اینکه در جلو رو باز کنه رفت پشت رُل نشست ... برام سخت بود که هم شنل و نگهدارم هم گل و هم درو باز کنم به

سختی در ماشین و باز کردم .. نشستم

حامی صورتو هنوز ندیده بود ...

صبح با آقاجون و بابای حامی پیش یکی از دفتر ازدواج های آشنانشون رفته بودیم برای عقد ...

و حالا محرم بودیم ... نگاهی به حلقه ی توی دستم انداختم پوزخندی گوشه ی لبم نشست ... این الان باید دست سوگل بود نه دست من ...

خنده دار بود این ازدواج اجباری ولی اختیاری ...

بدون کوچک ترین حرفی به تالار بزرگی که برای جشن رزرف شده بود رسیدیم قسمت آقایون از خانم ها جدا بود ... وقتی وارد سالن بزرگ و

مجلل قسمت زنانه شدیم ... خاله اسپند دود کرد ... مامان با بغض آشکاری شنل و برداشت سوسن با چشمای اشکی کل کشید مامانجون من

و تو آغوش گرمش فشرد و با صدای لرزونی کنار گوشم زمزمه کرد تو می تونی دخترم ... با این قسمت بجنگ و خوشبخت شو ...

زن عمو بوسه ی گرمی رو پیشونیم نشوند و در سکوتی که بالا تر از هر حرفی بود فقط نگاهی بهم انداخت ...

از بین جمعیت و فامیلهای حامی آرام و خرامان تا حجله گاه عروس داماد رفتیم خواهر حامی که تازه ازدواج کرده بود اومد طرفمون گونه ی حامی

رو بوسید وقتی به من رسید با اجبار صورتمو رو هوا بوسید آروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفت : شماها لیاقت خوشبختی رو ندارین توام

لنگی اون خواهرتی ...

چی می تونستم بگم در برابر کسانی که خشک و تر رو با هم میسوزندن جز سکوت ... " حامی دو خواهر و دو برادر بودن .. ترانه و ترمه ... ترانه

دختر خوبی بود و بچه اخر ... حسام بچه ی دوم بود و بعد اون ترمه بود "

نگاهی به اون لباس دکلته ی که تمام دارو ندارم پیدا بود انداختم اووف چطور ...

جلوی این بشر با این لباس نشسته بودم از این وضعیتی که داشتیم خجالت می کشیدم ...

اما چاره چیه .. از اول تا آخر جشن هیچ چیز نفهمیدم ... جز استرس که تمام وجودمو گرفته بود بالاخره این عروسی کذایی به پایان رسید بعد از عروس کشون که نه برای من و نه برای حامی لطفی نداشت کنار خونه ی ویلایی حامی فامیلای نزدیکمون ماشیناشون و پشت هم پارک کردن

...

تک تکه جاهای این خونه رو بلد بودم ... جهیزیه ای که با سوگل چیدیم ...

بعد از خداحافظی با خانواده هامون ... حامی ماشین و تو حیاط پارک کرد ...

وارد سالن شدیم بالاتکلیف وسط سالن ایستادم ...

حامی کت شو در آورد پرت کرد روی میبل ... دست برد و کرواتشو باز کرد ... با هر دکمه ی که باز میکرد استرس من بیشتر می شد ... نگاهش به

منی که مثل مجسمه وسط سالن ایستاده بودم افتاد ... پوزخندی زد و گفت : میدونی وقتی تو رو می بینم یاد خواهر خائنت می افتم ...

فقط توی سکوت بهش نگاه میکردم

شمرده و محکم قدم به قدم بهم نزدیک شد ... حالا تو یک وجبی من ایستاده بود ... با صدای که بم تر و خشن تر شده بود بی مقدمه گفت : بد

نیستی .. بعد دستشو نرم از گردن تا بازوم کشید .. سرانگشتای سردش با بدن برهنه ام که برخورد کرد دلم زیرو رو شد ... ناخواسته خودمو

کشیدم عقب ... گوشه ی لبش کج شد ... دستشو بند موهای پشتم سرم کرد، سرمو کشید جلو ... صورتشو خم کرد روی صورتم ... حرم داغ

نفسهاس به صورتم برخورد میکرد ...

با لحن سردی گفت : فکر اینکه من و عاشق خودت کنی رو از کلت بیرون کن تو فقط بدل نامزده خائتم هستی لذت می برم از عذاب دادنت...

حیف که مریضی و به زودی میمیری ... آخه بین چقدر اضافه بودی که خانواده ات بدون هیچ مخالفتی تو رو انداختن به من نامزدت تو رو بخاطر

اینکه شبیهه معشوقه اش بودی می خواست و حالا من تو رو بخاطر انتقام ...

می بینی هیچ کس تو رو بخاطر خودت نمی خواد عارم میاد حتی همخوابم باشی ...

بعد محکم هلم داد ... تعادلم از دست دادم و کف سالن افتادم ... روی پاشنه ی پا چرخید تا بره سمت اتاق خواب ...

بغض بدی گلومو گرفته بود آگه چیزی نمیگفتم امشب سکتته میکردم صدامو صاف کردم تمام توانمو جمع کردم تا صدام نلرزه گفتم : من یه آدم

مریض مردنی که نامزدم نخواستم ...

تو چی آقای همه چی تمام که دو روز قبل از عروسیت نامزدت ولت کرد مشکل تو چی بود نکنه مردونگی ند ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که به سمتم هجوم آورد از بازوم گرفت کشید ... منو دنبال خودش به طرف اتاق خواب برد گفت : بیا تا بهت نشون

بدم مردونگی دارم یانه

با این حرفش ترس تمام وجودمو برداشت ...

دنبال حامی روی زمین کشیده می شدم ...

- ول کن دستمو

با صدایی که حتی ستون خونه رو هم به لرزه در میاره ... فریاد زد خفه شوووو

قلبم دوباره طپشش زیاد شده بود

من و پرت کرد روی تخت بزرگ و سلطنتیش....

پیرهنشو از تنش کند ...

وقتی نگاهم به بالای تنه ی لختش افتاد دلم از ترس زیرو رو شد ...

دستم روی چشمم گذاشتم ...

یهو مچ دستمو با یه دستش گرفت از لای دندونای کلید شده غرید - حالا من مرد نیستم آره ؟ خواهر تو خراب بود نه که من مردونگی نداشته

باشم فهمیدی ... خوب از کجا شروع کنیم ... که تو از هیجان با من بودن اون قلب نیمه کارت پس نیوفته ...

نگاه دردناکی بهش انداختم چطور یه آدم انقدر پست میشه که یکی از خودش پایین تر و تحقیر کنه ... انگار بیماری من تقصیر خودمه ...

خداجون منم میبینی آخه گناه من چی بود ک اینجوری باید تقاص پس بدم...

- چیه نگاه میکنی، دوست ندارم در حین رابطه اون قیافه ی نحستو ببینم فهمیدی؟

- چرا من و اذیت میکنی مگه من گفتم سوگل فرار کنه مگه تقصیر منه ؟

-اره تقصیر تو این که شبیه خواهرتی شنیدی میگن وقتی جنگل آتیش میگیره تر و خشک با هم میسوزه ... وقتی خواهرت به تو رحم نکرد و

نامزدت و قاپید رفت .. چرا من باید به کسی که شبیه اون خائنه رحم کنم ...

وقتی تو درد بکشی حتما اونم این درد و احساس میکنه و این برای من لذت داره حالام ساکت شو مثلا شب عروسیمونه شب زفاف ... البته اگه

دختر باشی

با نفرت به چشمای سیاهش نگاه کردم گفتم : هر چی توهین کنی چیزی نمیگم فقط بخاطر این که درک میکنم چه شرایط سختی براتون بوده اما

اجازه نمیدم به نجابتم توهین کنین ...

چشماش و تنگ کرد گفت : عجب سخنرانی؟؟ وای متحول شدم ... لازم نکرده تو منو درک کنی ...

سرشو آورد جلو ... دستشو پشت سرم گذاشت تا سرم تکون نخوره ...

با هر نزدیک شدن حامی و اون بوی گس رودریگز حس تهوع بهم دست میداد چشمام و بسته بودم تا نبینم ...

هرم نفسهایش توی صورتم می خورد ... هر لحظه منتظر بودم تا بدترین اتفاق زندگیم رخ بده ... وقتی دیدم هیچ کاری نمیکنه چشمام باز کردم

... صورتش هنوز روی صورتم خم بود ... وقتی دید دارم نگاهش میکنم ... پوز خندی زد و گفت : آخی منتظر بودی؟ داشتی رویا می بافتی حیف که

هیچ چیزت برام جذاب نیست تا تحریکم بکنه ... ههه نه طنازی داری نه وسوسه برانگیزی تو هیچی نیستی جز یه مریض بدبخت ک خانوادت

نخواستنت...

از جاش بلند شد بلوزش و برداشت گفت : ببخشید که تحریکم نکردی ... حالا تو خماری بمون ... بعد قهقهه وحشتناکی سر داد از اتاق خارج شد

... "روانی"

وقتی مطمئن شدم رفت ...

اشکام روی صورتم روان شدن ... زانوهایم بغل کردم لبم و به دندون گرفتم تا صدای هق هقم از اتاق بیرون نره ...

مردم شب عروسیشون چطوره... شب عروسی من چطوره ... مردی که تو رو برای خاموس کردن آتیش خشم و نفرتش بخواد ... تو براش

جذاب نباشی ... یک زن همیشه دوست داره دیده بشه حتی تو بدترین شرایط .. وقتی شب عروسیت هر کسی ببینت بگه چه خوشگل شدی اما

برای خودت و مردی که اسم همسر تو یدک میکشه هیچ جذابیتی نداشته باشی چقدر دردناکه که حتی خودت از خودت و ضعفی که داری بدت بیاد

...

حتما برای سهرابم جذاب نبودم... که ولم کرد حتی یه کلمه نگفت چرا این کارو با من کرد ... آروم روی بالشت سر خوردم مثل جنینی که توی

شکمه مادرشه پاهامو توی شکمم جمع کردم چشمم بستم تا خوابم ببره و این شب نحس هر چی زودتر تموم بشه ...

با همون لباس عروس خوابم برد ...

چه خوابی صدفار کابوس دیدم ... دم دمای صبح بود که به خواب رفتم ... با تابش نور آفتاب چشمم و باز کردم با گیجی نگاهی به لباس عروسم

انداختم وقتی مغزم اپدیت شد و فهمیدم دیشب خونه ی بخت رفتم ... پوز خندی زدم از جام بلند شدم رو به روی آئینه قدی اتاق ایستادم نگاهی

از موهای بهم ریختم تا لباس چروک شدم انداختم ... آرایشم روی صورتم پخش شده بود ... چه منظره ی دیدنی شده بودم ...

حوله تن پوش لیمویی مو از توی کمد برداشتم رفتم سمت حمام وان و پر از آب کردم زیپ لباس عروسمو باز کردم سرخورد و افتاد کف حمام با

پام به گوشه ی حمام شوتش کردم ... با قدم های لزون طرف وان رفتم بند لباس زیرم و باز کردم اونم کنار لباس عروس شوت کردم ... توی

وان دراز کشیدم چشمم و بستم ... باید یه تصمیم درست میگرفتم حالا که از روی حماقت تن به این ازدواج دادم ... اه خدایا چطور با این مرد

سرد و یخی زندگی کنم منی که حتی از بوی ادکلن گسش میترسم ... چه برسه باهانش همکلام بشم ... سرمو زیر آب کردم انقدر توی همون

حالت موندم تا نفس کم آوردم ...

بعد از اینکه خودمو خوب شستم حوله مو پوشیدم از حمام بیرون رفتم موهای بلندمو که نه مشکلی مشکلی بود و نه خرمایی سشوار کشیدم یه

دست لباس ساده پوشیدم بدون هیچ آرایشی از اتاق خارج شدم ... خونه توی سکوت فرو رفته بود ... زیر کتری رو روشن کردم داشتم میزه

صبحانه رو آماده میکردم که فهمیدم آقا وارد آشپزخونه شدن ... همیشه بوی ادکلنش زودتر از خودش اظهار وجود میکرد ... بدون حرفی مشغول

کارم بودم اما زیرچشمی یه نگاه بهش انداختم با

یه شلوارک مشکلی و بالا تنی لخت که حوله کوچیکی دور گردنش بود ... نشست روی صندلی گفت: بهت یاد ندادن سلام کنی؟؟

توی سکوت مشغول ریختن چایی شدم چایی های خوش رنگ و روی میز گذاشتم خودمم نشستم ...

- بین دختر خانوم خوش ندارم سوالم بی جواب بمونه فهمیدی یا نه ...؟ هه وقت کردی یه چیز بمال به اون صورتت آدم رغبت کنه نگاهی بهت

بندازه

فقط سری تکون دادم ... اما دروغه اگه بگم نشکستم فرو نریختم غرورم له نشد لقمه به زور فرو دادم تا بغضم باهانشی پایین بره ...

وقتی دید جوابشو نمیدم بعد از خوردن صبحانه اش آماده از خونه زد بیرون بدون حتی کلامی یا حرفی ...

ساعت نزدیک 1 بامداد و نشون میداد و جناب پارسا هنوز برنگشته بودن ...

بعد از رفتن حامی مامان زنگ زد و با هم کمی صحبت کردیم ...

بهش اطمینان دادم که حال خوبه و جای نگرانی نیست دوباره آهنگ عبدالمالکی رو گذاشتم ...

چشمام و بستم غلطی روی تخت زدم الان سوگل و سهراب چیکار میکنن عقد کردن اصلا کجا هستن اونا که جز ماشین سهراب دیگه سرمایه

ای نداشتن ...

با اینکه ازدستشون ناراحت بودم ، غرور و شخصیتم زیر سوال رفته بود ولی مگه میشه خواهرم کسی که 24 سال با هم بودیم در

کنارهم وقتایی که جای هم سوالا رو جواب میدادیم و دیبرای نمی فهمیدن یا وقتایی که بچه های دانشگاه رو سرکار میذاشتیم و کلی می خندیدم

اونام مثل گیجا نمیدونستن سوگل کیه سوگند کدومه ...

اشکامو پاک کردم با صدای بلندی گفتم : گریه نکن سوگند گریه نکن ...

صدای حامی پیچید تو اتاق ...

از ترس دستمو روی قلبم گذاشتم ...

- اوخی ترسیدی ... چیه خل شدی با خودت حرف میزنی ... باشو بیا قهوه می خوام ...

- کافیشاپ تعطیله اقا ...

با این حرفم عصبی خیز برداشت طرفم مثل وحشیا یقه مو چسبید گفت : نشنیدم چی گفتی ... من نون خور اضافه لازم ندارم باشو ببینم ... موقع

مرگت هم اول باید کارایی که من میگویم انجام بدی بعد بمیری ...

یقمو ول کرد ... دستم به تخت گرفتم تا پرت نشم ... با گامهای بلند از اتاق خارج شد ... از جام بلند شدم .. ساکت و صامت از اتاق خارج شدم

...

به ولله که این مرد با اون جذبه و تن صدای خشدارش ترس داشت حتی بوی سیگار کاپیتان بلکش با اون عطر گشش ... وجودش فقط ترس رو

القا میکرد ...

قهوه ی ترک اصلی که توی کابینت بود برداشتم بعد از درست کردنش با شیر و شکر بردم کنارش روی میز گذاشتم ... اون هیکل گندش یه مبل

سه نفره رو اشغال کرده بود ... یکی از دستاش روی پیشونیش بود و سه دکمه ی اول لباسش و باز گذاشته بود ... پاهاش و روی میز دراز کرده

بود ...

تا خواستم از کنارش رد بشم مچ دستمو چسبید ... گرمی دستش روی مچ دستم آتیش به پا کرده بود ...

تا حالا به هیچ مردی انقدر نزدیک نبودم ... حتی سهراب که نامزدم بود ...

سوالی نگاهش کردم

با چهره ی اخمو گفت : کجا خانوم اقور بخیر ...

- قهوه گذاشتم برات میرم بخوابم

- اِه خوابت میاد ...

سری تکون دادم

- اول جورابمو در بیار پاهام درد میکنه کمی ماساژ بده بعدهرقبرستونی خواستی برو ...

" تا حالا شده حقارت و تا عمق وجودت احساس کنی ... آخ که هیچ دردی بالاتراز درد حقارت نیست "

- چیه وایستاده خوابت برده زود باش خسته ام با برویج فوتبال بودم پاهام درد میکنه ... توام که فکر نکنم جز کلفتی کاری بلدباشی ؟

حرف زدن بااین مرد هیچ سودی نداشت جورابای سفیدشو ازپاش در اوردم " لعنتی حتی جوراباشم بوی گس رودریگز میداد ... "

تو دلم گفتم : هه اقای حامی پارسا کجای کاری که یه پا مسازورم الکی اون همه پول ندادم تاهییچی بلد نباشم ...

آروم شروع کردم به ماساژ پاهایش میدونستم کدوم رگها رو بگیرم تا خستگیش رفع بشه ... تقریبا یه ربع ماساژ دادم ...

گفت : نه بدرد یه کاری میخوری برای امشب بسه برو ...

از جام بلند شدم یه تشکرم بلد نبود

روزها پراز کنایه و طعنه هاش میگذشت... امشب خونه ی پدر حامی دعوت بودیم ومن از حالا استرس گرفته بودم ...

فقط فامیلا نمیدونستن من سوگل نیستم ... خانواده ی حامی همه میدونستن من سوگندم ... یه مانتو شلوار ساده پوشیدم ... سوگل همیشه بخاطر

پوششیم مسخره ام میکرد ...

آماده توی سالن نشسته بودم که حامی هم آماده بیرون اومد با دیدن من یکی از ابروهاش و بالا انداخت گفت : بد نبود یه چیز درست می

پوشیدی مثل گداها شدی

کفشامو پوشیدم و گفتم : من همینم اقا می خواستی نگیری ...

از گردنم سفت گرفت که از دردشونه هام جمع شد ... با تن صدای عصبی کنار گوشم غرید : نه که عاشق چشم و ابروت شدم ... تو فقط یه وسیله

برای انتقام من هستی خیالات برت نداره ... پوز خندی زد که از گرمی نفسش گوشم گرم شد

- هر چند تو چندوقت دیگه بیشتر زنده نیستی اخی جوون مرگ میشی نه ؟ به تو چی میگن وقتی بمیری جوون ناکام .. نه بابا ناکام که به مجردا

میگن ... وقتی مردی میگم بنویسن بدبختی از دنیا راحت شد چگونه ؟

سرمو چرخوندم نگاهی به چشمای مشکیش کردم گفتم : الان لذت میبری که منوداری عذاب میدی ... میدونی مامانجونم چی میگه ... میگه با

مردخوب زندگی کردن که هنر نمی خواد

زنی موفقه که بامردبدو بد اخلاق زندگی کنه ... پس من میخوام اون زنی باشم که مامانجونم گفت : شما بتازون من صبرم زیاده

- هه خواهیم دید که به پام می افتی تا طلاق بدم ... بعدش توکی باشی که من زنم حسابت کنم تو فقط کلفتی فهمیدی ...

ولم کرد جلوتر از من رفت سوار ماشین شد ...

" گاهی خدا میخواد صبر تو بسنجه تا ببین چقدر صبور هستی ... خدایا ما صبرمون کمه "

سوار شدم و حامی بدون هیچ حرفی سمت خونه پدرش روند ...

وقتی ماشینو کنار در بزرگ خونه پدرش پارک کرد از استرس زیاد سرانگشتا

....

حامی زنگ زد و در با صدای تیکی باز شد قبلا هم خونه ی پدری حامی اومده بودم یه خونه ویلایی بزرگ و مدرن ...

من خیلی تو بند این چیزا نبودم آدم تو یه خونه ی کوچیکم می تونه خوشبخت باشه کافیه قانع باشه اون وقت خوشبختی رو احساس میکنه البته

با کسی که دوستش داشته باشه ...

برعکس من سوگل عاشق تجملات بود ... من عاشق خونه های درخت دار بودم ...

همیشه بهار توی باغچه خونمون ریحون می کاشتم ...

با صدای حامی به خودم اومدم ...

- چیه ماتت برده آدمم انقد ندید بدید

- هر چی خودت هستی به من لقب نده

مج دستمو توی دست قدرتمندش فشرد گفت : بلبل زبون شدی ؟ حقته توی خونه بیوسی ...

در ورودی رو باز کرد ... با هم وارد سالن شدیم ...

مامان حامی که مادر جون صدایش میکردم با چهره ی خندون به طرفمون اومد ...

- الهی مادر فدای قد و بالای رعناش بشه حامیم خیلی شیک مامانشو بغل کرد مامانجون

من و کشید توی بغلش اروم گفت : این پسره من که اذیت نمیکنه ... میدونم اخلاقش تنده... ولی دلش مهربونه

لبخندی زدم که از هر گریه ی دردناک تر بود ...

مادر جون انگار حالم و فهمید که فقط سری تکون داد ...

با پدر جون و ترانه هم احوال پرسى کردیم ... ترمه با دیدنم یه ابروشو بالا انداخت گفت : چه عجب ما شما رو دیدم افتخار دادین

- زندگيه ديگه نميذاره تا خدمت برسيم

- هه همچين ميگي زندگي که انگار چيکار ميکني ...

" آخ دلم مي خواد بز نم دهنشو سرويس کنم "

از گردن حامی اویزون شد گفت : خوشتیپ فامیل چطوره ... آخه این چیه رفتی گرفتی تپیش و ببین ... اینم خواهر همونه ... اگه قبول کرده بودی

لیندا رو میگرفتی ... دیدی که ماشالله خوشگل خانوم تازه عاشقتم بود ...

حسام خندید گفت : منظورت اون دختره ی عملیه ... اون که همه جاش عمله کجاش خوشگله ...

- اه حسام قاشق نشسته شدی

- آخه خواهر من یه ریز داری فک میزنی مثلا سوگند زن حامیه جلوش راجب یه زن دیگه برای شوهرش تعریف میکنی

لبخندی به من زدو گفت : چطوری زن داداش حرفای ترمه رو به دل نگیر ... آروم گفت : می خواست اون خواهر شوهر عملیشو قالب حامی کنه

حالا نشده حرصش و سرتو خالی میکنه ... عملی منظورم یه دود دو دود دود نیستا منظورم از این پروتز مرتزاس

از حرفاش لبخندی زدم این پسره خیلی ماه بود مهربون خون گرم ...

ترانه تو آشپزخونه داشت به مادر جون کمک میکرد ... پدر جونم سرش تو شاهنامه اش بود ... ترمه خانومم از گردن حامی اویزون بود ...

رفتیم آشپزخونه گفتیم : کمک نمی خواین

مادر جون - اوا دخترم برو بشین

- نه مادر جون دوست دارم کمکتون کنم

ترانه خندید گفت : به به چه زن داداشی بدو بیا برو میزو بچین ... من با کسی تعارف ندارم

- نه بابا این حرفا چیه منم از همین خانواده ام ...

با کمک ترانه میز و چیدیم ... همه دور میز نشستیم بودیم که ماما جون گفت : ماشالله سوگند دخترم یه پا کدبانو هست حامی یوزخندی زد و

گفت : آره فقط برای کلفتی ساختنش

با این حرف حامی اونم جلوی جمع خانواده اش احساس کردم یه پارچ آب یخ روم خالی کردن ... خیلی خجالت کشیدم ...

پدرجون خیلی جدی گفت : بس کن حامی از سر شب حواسم بهت بوده ...

از این حرف پدرجون خوشحال شدم اما خوب حس حقارتی که با حرف حامی بهم دست داده بود با هیچ چیزی درست نمی شد ... دیگه اشتباهی

نداشتم ... چند لقمه بیشتر نخوردم

مادرجون هر چی اسرار کرد اما واقعا هیچ میلی به غذا نداشتم ...

بعد از شام و دورهمی با حامی خونه اومدیم ... هر دو در سکوت رفتیم اتاق های خودمون ...

دوماه از عروسی من و حامی میگذشت این مدت شرکت نرفته بودم ... حامی هم سرش شلوغ بود و کم تر می دیدمش ... داشتم تی وی میدیدم

که تلفن زنگ خورد با دیدن شماره ی خونه ماما لبخندی زدم دوماه می شد ندیده بودمشون دلم برای همشون تنگ شده بود سلام ماما

جووونم

- سلام سوگند خوبی

- منم خوبم اما انگار شما خیلی خوشحالی ..

- وای سوگند باورت نمیشه اگه بگم

- چرا چی شده هانیه بارداره

- نه گلم سوگل و سهراب برگشتن ...

با این حرف مامان گوشه‌ای از دستم افتاد باورم نمی‌شد که برگشته باشن اونم به این زودی شوک زده خیره‌ی سرامیکهای کف سالن بودم
 وای خدا حامی اگه بفهمه چی میشه ... دوباره تحقیر دوباره دعوا ... نمیدونم چقدر به زمین زل زده بودم که با صدای باز شدن در سالن و پیچیدن
 بوی رودریگز دلم زیرو رو شد ترس از خشم این مرد این مرده به اصطلاح همسر ...

از جام بلند شدم ..

با قدم‌های لرزان به طرفش رفتم مثل دوماه گذشته سلام زیرلبی گفتم ، کیف و کتش و از دستش گرفتم و اویزان کردم وقتی از اتاق برگشتم
 رفته بود دست و صورتش و بشوره برایش چایی آماده کردم خودم را مشغول آماده کردن شام در آشپزخونه کردم ... میز و چیدم رفتم بیرون گفتم
 شام آماده است

- برو میام

عادتش بود مثل یه خدمتکار باهام برخورد کنه ... رفتم منتظر اقا نشستم تا تشریف بیارن ولی دل توی دلم نبود هم دلم می‌خواست برم خانواده
 ام رو و سوگل و بینم هم نمی‌خواستم برم

توی سکوت داشتیم شام می‌خوردیم

- آب بده

نگاهی به میز کردم وای لیوان یادم رفته بود ... از جام بلند شدم لیوانا رو از توی آبچکون برداشتم

گفت : چیه حواست نیست نکنه عشقت برگشته ...

با این حرفش هول شدم و لیوانا از دستم افتاد هزار تیکه شد قلبم مثل گنجشکی که اسیر شکار شده باشه میزد

از جاش بلند شد گفت : نه واقعا یه چیزی شده که تو انقدر هولی بگو چی شده

- هیچ هیچی نشده شکستنی میشکنه دیگه ...

- اه شکستنی میشکنه ... من گوش مخملیم به نظرت ... من که می‌فهمم چی شده اون وقت حال تو یکی رو خوب میگیرم .. صبر کن

اینا رو گفت از آشپزخونه بیرون رفت

نشستم تا خرده شیشه ها رو جمع کنم توی همون حالت زیرلب گفتم : خدایا این چه وضعیه اخه گناه من این وسط چی بود که باید تقاص کار

دیگران را پس بدم یه لحظه از سهراب از سوگل ، از همه متنفر شدم ... همه اش تقصیر اونها بود ...

وقتی اشپزخونه رو جمع کردم رفتم تا بخوابم ، هنوز منو را به عنوان همسرش نپذیرفته اون توی اتاق خودش می خوابید ، منم توی تنهایی خودم

توی اتاق خودم می خوابیدم

کلی توی تختم غلط خوردم تا خوابم برد باید صبح زود بیدار می شدم و صبحانش را آماده میکردم ... گاهی فکر میکردم درست میگه من براش

یه کلفتیم همش بشور بساب ، همین ... باید باهش صحبت کنم که شرکت برگردم با همین فکرا خوابم برد ...

با تابش نور افتاب از جام بلند شدم دست و صورتم و شستم صبحانه رو آماده کردم ، حامی آماده از اتاقش بیرون اومد ... داشت صبحانه می

خورد که گفتم : من می خوام به شرکت برگردم ، تو خونه کاری ندارم

نگاهی بهم انداخت گفت : بد فکریم نیست من پول اضافه ندارم که خرج تو کنم . اما اومدی اونجا همون سوگندی هستی که بعد از دوماه عشق

بازی با نامزدت برگشتی ، زن من دیگه شرکت نمیاد فهمیدی

سری تکون دادم

- برا من سر تکون نده زبون نداری ؟

از جاش بلند شد من رفتم خواستی بیای خودت بیا من نوکر کسی نیستم ... اینا رو گفت رفت

خودش می بره خودش میدوزه...

آماده شدم بعد از دو ماه به شرکت برگشتم بعد از حال و احوال با بقیه رفتم سمت اتاق خودم . من و سوگل آخرین بار همون روزی که سوگل می

خواست بره با هم توی این اتاق بودم وقتی وارد اتاق شدم با یه دختر سانتی ماتتال رو به رو شدم با خودم گفتم " ماشالا عروسی اومده بود

"

از جاش بلند شد گفت : سلام من ازیتام شما ؟

- سلام من هم سوگندم

- اِه پس شما خواهر خانوم رئیس هستید

تو دلم گفتم نخیر زنشم...

ولی به لبخندی اکتفا کردم

در حال انجام کارام بودم که تلفن سمت ازیتا زنگ خورد بعد از کمی صحبت با شوق از جاش بلند شد گفت برم بینم جناب رئیس چیکارم داره دستم و زدم زیرچونه ام پیش خودم گفتم اخیه پیش اون مجسمه ی اخم و رفتن انقد ذوق داره ...

بعد از تمام شدن تایم کاری وسایلامو جمع کردم و از در شرکت زدم بیرون بارون نم نم می بارید ... سوار مترو شدم بعد از یک ساعت معطلی خونه رسیدم

تندی شروع به درست کردن غذا کردم

یک هفته از برگشتنم به شرکت میگذشت

توی این مدت اصلا حامی رو توی شرکت ندیده بودم ...

دیگه خیالم راحت شده بود که حامی هنوز نفهمیده سوگل و سهراب برگشتند .

توی آشپزخونه بودم که در با شدت باز شد

از آشپزخونه بیرون رفتم تا کیف و کتش و بگیرم که بازومو سفت چسبید گفت : تو میدونستی که اون دوتا خائن برگشتن و آن وقت چیزی به من نگفتی با فریاد گفت : آره

با چشمایی که حتما ترسم رو به وضوح نشان میداد ، بهش نگاه کردم

- حرف بزن یالته ، آره یانه

- آره میدونستم

- پس چرا به من نگفتی لعنتی

- خوب لازم نبود

دستش و چنگ موهام کرد گفت : تو غلط میکنی جای من تصمیم بگیری پوزخندی زد گفت : دلت نمی خواد عشقتو بری بینی

دستامو روی دستش گذاشتم تا کمتر موهام کشیده بشه گفتم: من همون روزی که فهمیدم سوگل و سهراب رفتن سهراب و فراموش کردم ...

دوست داشتن من از اولم اشتباه بود من خودمو گول میزدم که اون منو دوست داره ... حalam خوشبخت باشن ...

- خوشبخت اگه من بذارم روزگار همتونو سیاه میکنم

هولم داد به شدت به زمین پرتاب شدم درد بدی در همه تنم پیچید خودش هم بی تفاوت به سمت اتاقش رفت

پوووف کلافی کشیدم ... این مرد چقدر کینه ی بود

اون شب حامی اصلا از اتاقش بیرون نیومد .. تا یک هفته ساکت میرفت و می اومد و حتی کاری به کار من نداشت واقعا این موضوع باعث تعجبم

بود همش منتظر یک عکس العمل بودم تا اینکه بالاخره سکوتش و شکست

شب موقع شام گفت : فردا شب میریم خونه مامانت اینا

با این حرفش قاشق از توی دستم افتاد توی بشقاب

- چیه تو که میگفتی عشقی نسبت به کسی نداری ، پس چرا انقدر هول شدی

- برای من فرقی نداره من نگران خود شمام

- هه نمی خواد تو یکی نگران من باشی اونقدر بدبخت نشدم که یه کلفت دلش برای من بسوزه

- از خورد کردن من چی عایدت میشه؟

- لذت میبرم ... مگه از کلفت بیشتری؟ این از تیبت ،اون از قیافه ات که اینهو مرده هایی ، الان نزدیک سه ماهه مثلاً زنی ولی رغبت نمیکنم

طرفت پیام ...

باور کن همه پارتینرام خوشگل تر از تو اند. ...

و از جاش بلند شد رفت ... دستم و مشت کردم با عصبانیت داد زدم لعنتی لعنتی ...

فرداش به مامان اطلاع دادم که میایم خونتون هم تعجب کرد هم خوشحال شد .

حامی چه تیبی زده بود انگار عروسی میره ... کت و شلوار سورمه ی با بلوز مشکی جذب و مثل همیشه بوی سیگارش با بوی گس رودریگزش یکی شده بود ...

من مثل همیشه با یک تیپ ساده رفتم

هر چی به خونه مون نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد اما حامی خونسرد خونسرد بود....

ماشین و که پارک کرد چندتا نفس عمیق کشیدم ... زنگ در و زدم ... مامانم انگار فهمیده بود ماهاییم . بدون حرفی در با صدای تیکی باز شد ...

وارد حیاط شدم وبا دلتنگی خاصی همه جای حیاط رو نگاه میکردم چقدر دلتنگ این خونه بودم نزدیک در ورودی بودیم که مامان و بابا با

خوش رویی با من و حامی به استقبالمون اومدند و حال و احوال کردن ... مامان منو تو بغلش فشرد گفت : کجایی بی معرفت ، دلم برات تنگ شده

بود ...

- منم دلم براتون تنگ شده بود

بابا رو هم بغل کردم و با محبت سرمو بوسید

وقتی وارد سالن شدیم با چشمم دنبال سوگل و سهراب بودم ولی نبودن

دست اقاچون رو بوسیدم ... تو بغل پرمهر مامانچون فرو رفتم ...

مامان چایی آورد ... کنار مامانچون نشستم دستمو توی دستای تپل سفیدش گرفتم اروم کنار گوشم گفتم : از زندگیت راضی هستی ... فقط سری

تکون دادم مامانچون اروم گفتم : حامی پسر بدی نیست ارزوی هر دختری داشتن چنین شوهریه ، تو تربیت کرده خودم هستی باید تلاشت و

بکنی تا به همه ثابت بشه چقدر خوشبختی ... این چه وضعه لباس پوشیدنه چرا انقدر رنگ و روت پریده مگه بهت نگفته بودم یه زن خوب و

کدبانو باید هم خوب خونه داری کنه هم خوب شوهر داری و هم خوش لباس باشه ... خونه ات تمیز ، غذات آماده و خودتم باید ترگل ورگل با یه

لبخند و دلی خوش منتظر اومدن همسرت باشی ... ولی چی می بینم یه دختر رنگ پریده و لاغر با لباس هایی شلخته

- مامانچون ...

- مامانچون نداریم دیگه با این شکل و شمایل نینمتم فهمیدی ...

- باشه خوبه

-اره حالا شدی دختر خودم ...

هر چی نگاه نگاه کردم از سوگل و سهراب خبری نبود ...

رفتم اشپزخونه کنار مامان گفتم : خوب مامان از سوگل چه خبر کجاست

-با سهراب رفتن بیرون

-عقد کردن

-اره مادر، قراره دنبال خونه برن یه جا که پیدا کردن جهیزه وبعد عروسی بگیرن

-اقاجون و بابا بر خوردشون چطور بود

-والا چی بگم بابات خیلی عصبی بود و هنوزم که هنوزه با سوگل سرسنگینه اما عموت و اقاچونت قبول کردنشون ، با این وجود گفتن هیچ کمکی

برای ازدواجشون نمیکنن...

-سری تکون دادم دیگه چیزی نگفتم

بعد از کمی نشستن حامی عزم رفتن کرد منم مجبورم بلند شدم ...

با همه خداحافظی کردیم که همون لحظه در حیاط باز شد و سوگل و سهراب خندون دست تو دست هم وارد حیاط شدن با دیدن سوگل و

چهره ی خندونش دروغه اگه بگم خوشحال شدم ... سوگل خوش و خرم برای خودش راه میرفت و من باید تاوان کار این دوتا رو پس میدادم

حامی از دیدن این صحنه با عصبانیت دستش و مشت کرده بود و به اونا نگاه می کرد

سهراب با دیدن ما دستشو از دست سوگل در آورد ... نگاه سوگل که بهمون خورد انگار نه انگار اتفاقی افتاده خندون طرفمون اومد گفت : وای

سوگند ...

این خواهر من تو پررویی لنگه نداشت

همین که بهم رسید تا بغلم کنه دستمو تخت سینه اش گذاشتم با صدای لرزونی گفتم

با صدای لرزونی گفتم : نزدیک نیا

سوگل گفت : سوگند و اومد طرفم

دستمو بالا بردم یه کشیده زدم تو صورتش گفتم : واقعا روت میشه با من با خواهرت با خواهری که 24 سال زندگی کردی همچین کاربکنی...

چطور تونستی این کارو بکنی تو اون، که همو دوست داشتین چرا منو بازیچه کردین حالا خوشحالی بیا ببین چه بلایی سرم آوردی تقاص بی

فکریای تو و اونو من باید پس بدم . از تون متنفرم می فهمی متنفر...

سوگل هنوز دستش روی صورتش بود و داشت من و هاج و واج نگاه میکرد

حق داشت تعجب کنه از اون سوگند ساکت و اروم اینطور رفتارها ...

چرخى دور سهراب زدم و گفتم : چطوری پسر عمو حاشا به غیرت

دستی زدم گفتم : تبریک میگم به عمو و زن عمو بابت داشتن همچین پسری ... شما خجالت نکشیدی مگه من بازیچه ی شما بودم یا عشق ازت

گدایی کردم که اینکارو کردی حالا خوشحالی به عشقت رسیدی ... ولی اینو بدون به روز جواب این کارتونو میدین ، مطمئن باش ، مطمئن

رفتم سمت در که با صدای حامی سرجام متوقف شدم ...

حامی - به به خانوم و آقای خائن خوبین شما ... حیف صحبت با شماها ... رخ تو رخ سوگل شد گفت : چطوری خواهر زن و نامزد سابق ... می

بینی تو خوش و خرمی ولی جای تو باید خواهرت تقاص پس بده ... وقتی تو دلت به حال خواهرت نسوخت چرا دل من باید بسوزه ، کاری میکنم

که هر روز آرزوی مرگ کنی البته اگه وجدان داشته باشی ... بعد کنار پای سهراب تف کرد گفت : تو که لیاقت هم صحبت شدنم نداری دزد

ناموس

با هم از خونه بیرون اومدیم ... حالم خوب نبود طپش قلبم زیاد شده بود دستمو روی قلبم فشردم و به زور سوار ماشین شدم ... دلم نمی خواست

حامی من و توی این حال ببینه

حرکت کردیم ولی قلبم دردش کم نشد هیچ که بیشترم شد ... انگار حامی حالم را فهمید و ماشین را گوشه خیابون کشید گفت : حالت خوبه ..

نمیری رو دستم بمونی من هنوز کارم باهات تموم نشده

پسره احمق تو این حالت هم دست از سر من برنمیداشت...

با حال نذاری گفتم : از تو کیفم قرصمو بده ... دست کرد توی کیفم بعد از کمی گشتن قرصمو در آورد داد دستم

به زور با اب دهنم قرصمو قورت دادم تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم

از بوی ادکلنش که زد زیر دلم فهمیدم که روی صورتم خم شده .. چشمام باز کردم که نگاهمون بهم گره خورد بعد از کمی مکث با آروم ترین و

خاص ترین صدایی که اولین بار ازش می شنیدم گفت : حالت خوبه می خوای دکتر بریم

از تعجب ابروهام بالا پرید وقتی این حالت منو دید گفت : فکرای دخترونه پیش خودت نکن دلم به حالت سوخت فهمیدی ... گدای سرکوچه هم

اگه بود و حالش بد می شد می بردمش ، دکتر چه برس تو که حالا حالا باهات کار دارم

بعد خیلی ریلکس ماشین و روشن کرد

از حرص دندونامو بهم فشردم توی دلم گفتم : صبر کن نوبت منم میرسه حالا همتونو میگیرم ...

وقتی وارد خونه شدیم یه راست رفتم اتاق خودم به حرفایی که به سوگل زده بودم فکر کردم اصلا ناراحت نبودم حقشون بود ... باید یه تصمیم

درست در مورد زندگی میگرفتم تا به همه ثابت کنم من اون سوگندی که مراعات همه رو میکرد نیستم حالا فقط برای خودم و دلم زندگی میکنم

با خودم گفتم : آقا حامی بچرخ تا بچرخیم ...

یک ماه از روزی که خونه آقاجون رفته بودیم میگذشت ... دیگه خونشون نرفتم البته نه حامی اجازه میداد برم و نه خودم دوست داشتم برم ...

این چند وقت قلبم خیلی درد میکرد تنهایی پیش دکترم رفته بودم ، استرس ناراحتی و خستگی زیاد و همه توصیه دکترم بود و کاملا منو از اینها

منع کرده بود البته همه این حرف ها ، حرفای همیشه اش بود ... منم عادت داشتم از بچگی حسرت دویدن داشتم اما نفسم یاری نمیکرد ... امروز

برخلاف روزای دیگه زود از شرکت بیرون زده بودم ... دلم کمی قدم زدن توی این هوای سرد را می خواست ... از کنار ویتترین مغازه ها رد می

شدم و یه نگاهی هم به پشت ویترینا می کردم که یه چیز تو مغزم جرقه زد این همه سال نشستم غصه خوردم که چرا مریضم نه به خودم

رسیدم و نه درست تفریح و گردش کردم اما از حالا می خوام تغییر کنم بشم یه سوگندی که هیچ چیز براش مهم نیست خوب ببوشم خوب

بگردم گور بابای دنیا ... با این فکر امیدو نشست ته دلم ، لبخندی زدم

حالا که تنها بودم باید خودم زندگیمو می ساختم سرمو بلند کردم نگاهی به اسمون ابری انداختم زیرلب گفتم : دنیا کاری میکنم تا جلوی

خوشبختیتم زانو بزنی تا حالا تو تنها تازوندی حالا نوبته منه ... تمام سعیمو میکنم ... با همین امید سوار تاکسی شدم و بزرگترین مرکز فروش

رفتم ... هر چی به نظرم قشنگ می اومد خریدم از لباس زیر بگیر لباس های رنگوارنگ دیگه حتی مانتو و شلوار ، کیف ، کفش و زیورات بدلی

هر چی پس انداز داشتیم ، داشتت ته می کشید اما من خوشحال بودم و از خریدهام لذت می بردم ... نگاهی به ساعت کردم هنوز وقت داشتیم ...

وارد یه آرایشگاه بزرگ شدم نمیدونم از شانس خوبم بود یا نه که خلوت بود ... رفتم پیش مسئولش گفتم : اومدم برای اصلاح و رنگ مو

مسئولش منو پیش یکی از کارکنان برد گفت : خانوم اصلاح کامل داره

زیر دست آرایشگر نشستیم و گفتم یه مدل خوب ابروهامو را مدل بده و رنگش کنه

بعد از اصلاح و رنگ ابرو نگاهی به آئینه آرایشگاه انداختم و از مدل ابروهام خوشم اومد پهن و کوتاه و یه رنگ قهوه ی نه تیره و نه روشنم روش

گذاشته بود

موهامو کمی خورد کرد و رنگ دودی ، زیتونی کردم ... بعد از پرداخت دست مزد آرایشگر خوشحال با وسایل های دوست داشتنی ام و خریدهام

به سمت خونه رفتم ... تندی مشغول تهیه غذا شدم وقتی کارم تو آشپزخونه تموم شد پریدم تو حموم یه دوش حسابی گرفتم ... لوسیون بدنمو

زدم یه آرایش مات کردم ... برای اولین بار طی این چند ماه یه لباس کوتاه تا بالای زانو که یقه قایقی بود و بدون استین بود ، پوشیدم رنگ جیغ

زردش با موهای رنگ شدم واقعا دلبری میکرد ... بعد از کلی سرچ کردن تو نت و مدلای مختلف دلبری رفتم مثل یه کدبانو روی مبل رو به روی در

نشستم و پا روی پا انداختم ... از کارای خودم خنده ام گرفته بود بین کار ما به کجا رسیده ... استرس داشتیم ، از برخورد حامی می ترسیدم ...

نکنه خردم کنه چیزی بگه ...

در سالن باز شد و بوی گس رودریگز پیچید توی سالن و باز این دل لعنتی من زیرو رو شد ... حتی عطرشم وهم انگیز بود چه برسه به اون قیافه

ی جدی و خشکش ... با دیدن من یه ابروش بالا پرید ، از جام بلند شدم و خرامان به سمتش رفتم " البته همه اینها آموزش من از نت بود که

داشتیم به بهترین نحو اجرا میکردم "

با تعجب داشت به من و حرکات من نگاه میکرد ... لبخند ملیحی زدم گفتم : سلام خسته نباشی

وای قیافه اش خیلی خنده دار شده بود کیف و کتس و گرفتم رفتم در حین حرکت به سمت اتاق ، گفتم : عزیزم تا دستات و بشوری میزو چیدم ...

همین که از دیدنش خارج شدم ، دستم و روی گونه های ملتهبم گذاشتم گفتم : پوووف چه سخنه وااای

رفتم بیرون میز و چیدم منتظر نشستیم تا بیاد ... لباساشو عوض کرده ، اومد ..

براش برنج کشیدم همون طور که خیره نگام میکرد ، گفت : حالت خوبه سرت به جایی نخورده

- نه خوبم ، خوب خوب چطور مگه

- چه میدونم والله ، فعلا که سیمات قاطی کرده ...

- حالا خوبه یا بد ؟

- برای یه کلفت این پیشرفت خوبه ، ولی بازم میگم برای من هیچ جذابیتی نداره انقدرم نشین واسه خودت فکرای دخترونه بکنی ...

با این حرفش تو ذوقم خورد ... ناراحت شدم ، کاملا اشتهاام را برای غذا از دست دادم

- چیه ناراحت شدی ، اخی نقشه هات نقش بر آب شد ...

چیزی نگفتم مثلا شروع به خوردن کردم اما هر لقمه برام مثل زهر بود

بعد از شام از جاش بلند شد بدون کوچیک ترین تشکری رفت بیرون ، گفت : دلم چای هل و دارچین تازه دم می خواد اونم لیوانی بیار برام

دستم و از حرص مشت کردم ... ادم انقدر پررو نوبره والله ... باخودم گفتم : خونسرد باش سوگند تازه اول راهی به خوشبختی فکر کن تو می

تونی ، همیشه ، تو موفق میشی ، فقط تمرکز کن ، عصبی نشو ... با این حرفا خودمو آروم کردم ... بعد از مرتب کردن اسپیزخونه دوتا چایی خوش

عطر ریختم به سالن رفتم . لبتابش روی میز بود عینک طبیشو به چشم های خوش حالتش زده بود وداشت کار انجام میداد از همینجا هم جذبه

ی خودشو داشت با اون اخم بین ابروهاش ...

روی میز خم شدم تا لیوانشو بذارم که یه دسته از موهام روی صورت حامی سر خورد ... با ناز موهام و پشت گوشم دادم که دیدم ای وای من ،

وقتی خم شدم یقه ام که تا نا کجا آباد باز بوده و تا نافم پیدا است ، دستم و گذاشتم رو یقه ام و راست شدم که حامی پوزخندی زد و دوباره

شروع به کار کرد . منم رفتم رو به روش نشستم پام را روی پام انداختم و جرعه جرعه چایی مو خوردم ... پاهای بلند و کشیده ام داشت دلبری

میکرد ... اول از پوشیدن این لباس خجالت کشیدم اما بعدش پیش خودم گفتم پیش شوهرم اگه نپوشم کجا بیوشم؟؟ حالا که این ازدواج

صورت گرفته پس بهتره زندگی بکنم ... از جام بلند شدم برم سمت اتاقم که حامی هم بلند شد و سد راهم شد با تعجب به حرکتش نگاه کردم

که یهو دستش و حلقه ی کمرم کرد و منو کشید توی بغلش ترس استرس و صدجور حس های جورواجور و ضد و نقیض تو دلم به وجود اومد...

فشاری به کمرم آورد سرشو خم کرد روی صورتم بوی سیگار کاپیتان بلک و بوی گس رودریگز با هم مخلوطی از بوی خاصی رو تشکیل می دادن

... با گیجی نگاهی به صورتش کردم

با دست ازادش موهای پخش شده روی صورتمو پشت گوشم فرستاد، لبخندی زد که ازش بعید بود ... گفت : شیطان شدی چطوره یکم شیطنت کنیم؟! اووم چطوره؟! وای این برا خودش چی میگفت ، حالا چه خاکی تو سرم کنم ...

سرسو اروم آورد جلو انقدر نزدیک بود که به اندازه یه بند انگشت فاصله میانمون بود ... لباس و گذاشت روی لبام و شروع به بوسیدنم کرد ... از هیجان زیاد چشمام رو بستم ... وقتی لباس روی لبام قرار گرفت چیزی توی دلم تکون خورد یه حس گس توی دلم پیچید برای اولین بار بود کسی می بوسیدم ... لباسا از روی لبام برداشت دستی روی لبش کشید از من فاصله گرفت و گفت : یه وقت فکرای خام دخترونه نکنی این بوسه هم هیچ لذتی نداشت فقط برای این بود که ناکام از دنیا نری اخه نه که قلبت ناقصه ... البته شاید از هیجان این بوسه تا صبح دوام نیاری

پشتش را به من کرد تا به سمت اتاقش بره .

قلبم شکست ، یه ادم چقدر می تونه خودخواه باشه اونقدر توی شوک بودم که نفهمیدم کی رفت ... با دلی شکسته و پاهایی لرزان به سمت اتاقم و تنهائی هام رفتم ...

اسیر دست تقدیرم

اگر دست نمیگیرم

هم از دست خودم خستم

هم از دستا تقدیرم

توماه روشن بگذر

نباید مال من باشی

که در هر گوشه ے عمرم پراز روزها ے دلگیرم

توی تختم غلطی زدم ... هر وقت به اون لحظه فکر میکردم چیزی توی دلم تکون می خورد اما وقتی یاد تحقیق می کردم می افتم قلبم انگار صدا تیکه میشه هر کی شاید جای من بود بعد از این ازدواج صوری جدا می شد ... اما من سوگندم اهل جا زدن نیستم ... یه زن انقدر قدرت داره تا مردی رو عاشق خودش کنه ... صبر کن اقا حامی بین برات چه آشی می پزیم با این فکرا لبخندی زدم و به خواب رفتم ...

صبح زودتر از همیشه بلند شدم صبحانه آماده کردم برخلاف روزای دیگه یه ارایش مات اما خوب انجام دادم که چهره مو قشنگ تر کرده بود ...

یه مانتوی ساتن براق خوش دوخت تا بالای زانو با شلوار راستای سورمه ی که ست هم بود و برای محیط شرکت خوب بود پوشیدم مقنعه

مشکی با کیف و کفش مشکی ست کردم ... اینها همه از خریدهای دیروزم بود یه انگشتر مشکی با ساعت مشکی صفحه بزرگ دستم کردم

... کفشام پاشنه اش یکم بلند بود و باید تا کاملاً یاد گرفتتش خرامان راه میرفتم تا نیوفتم ...

پشت میز ناهار خوری تو اشپزخونه نشسته بودم و خیلی خانومانه داشتم صبحانه می خوردم که حامی هم وارد شد ...

ادکلنم و عوض کرده بودم و یه ادکلن با بوی خوب و موندگاری زیاد برداشته بودم ...

بدون اینکه به روی خودم بیارم دیشب چه برخوردی با هام داشت از جام بلند شدم برانش چایی تازه دم گذاشتم

لبخند ملیحی زدم گفتم: چی دوست داری عزیزم، همون را برات بذارم

- نگاهی بهم انداخت روی صورتم مکتی کرد گفت: تو یه چیزت شده ... نکنه داری میمیری محبتت گل کرده

- بده ادم به همسرش محبت کنه

- اینو خوب اومدی همسرش نه کلفت خونه ... تو گوشت فرو کن من گول این کاراتو نمی خورم ... از جاش بلند شد داشت میرفت که رو پاشنه

پا چرخید گفت: تا یادم نرفته اینم بهت بگم دو روز دیگه من و با یه زن دیدی برای من فاز غم برنداری که خیالات برداره حالا چون اسمت تو

شناسنامه ام هست، تو زنی و من نباید با کسی باشم نه عزیزم

عزیزمو با یه حالت مسخره گفت ...

- منم نیازهای خودمو دارم بچه دو ساله ام نیستم و نه یه پسره دبیرستانی ... پس الکی دلتو خوش نکن صبحونتم مال خودت ...

رفت و ندید چطور با حرفاش خردم کرد که با هر حرفی که میزنه چطور غرورمو خرد میکنه ... عیب نداره آقای حامی پارسا دنیا دار مکافات من

صبرم زیاده

بعد از جمع کردن میز کفشای مشکیمو پام کردم کیفمو برداشتم از خونه زدم بیرون

وقتی وارد شرکت شدم خیلی صمیمی و با لبخند با همه ی کارکنان احوالپرسی کردم ... حواسم بود که چطور با تعجب به تیپ جدیدم نگاه میکنن

... و این یعنی سوگند موفق شدی

توی شرکت هیچ دوست صمیمی نداشتیم که باهاتش راحت باشم و حرف بزیم توی اتاق مشغول انجام کار بودیم که ازیتا گفتم : سوگند توام خوشکلیا ناقلا به خودت نمیرسیدی...

- لبخندی زدم گفتم : مرسی عزیزم

بعد از کار خسته کننده شرکت رفتم خونه و مثل دیروز به غذای جدید درست کردم ... تندی به دوش گرفتم به بلوز حریر کوتاه بالای ناف به رنگ صورتی پوشیدم با یه شلوارک کوتاه که تا وسط رونم بیشتر نبود ... موهامو مدل ولو نیمه باز و نیمه بسته با کلیپس بالای سرم جمع کردم گشواره های بلند که ته گودی گردنم میرسید به گوشم کردم به ارایش که این بار ارایش چشمم بیشتر بود انجام دادم ... تمام خونه رو شمع معطر روشن کردم گلای مریم و تو گلدون گذاشتم از بوی خوش مریم نفسی تازه کردم ... فقط شمع با چندتا آباژور روشن بود ... همین که صدای ماشین حامی رو شنیدم رفتم پشت در ... در سالن و نیمه باز گذاشتم منتظر ایستادم تا وارد خونه بشه ، تا خواست در و باز کنه ... یک مرتبه در و باز کردم گفتم : سلام

انگار کمی ترسید که اخمی کرد گفتم : یاد بچگیات افتادی که قایم باشک بازی میکنی این کارا چیه ...

بی توجه با اخمش که خدا میدونه هنوزم ازش حساب می بردم ... کیفش و گرفتم گفتم : خوبه که تو قایم باشک دوست نداری ... پالتوشو در آورد خیلی جدی گفتم : تو نه و شما نخیر من از این لوس بازی خوشم نمیاد ...

پالتوشم گرفتم با ناز پشت چشمی نازک کردم ... با طنازی که از تک تک حرکاتم پیدا بود رفتم وسایلاش و توی اتاق گذاشتم هنوز وسط سالن بود و چشمش به اتاقی بود که من رفته بودم ...

با دیدن من روشو اونور کرد به مدتی روی مبل نشست ... میدونستم که اول باید چایی ببرم ...

بعد از خوردن چایی میزو چیدم ، با اخم همیشگی اش اومد، توی سکوت شروع به خوردن شامش کرد بدون هیچ تشکری ، از جاش بلند شد گفتم : خسته ام ، میرم استراحت کنم ...

تندی گفتم : می خوای پیام بدنتو ماساژ بدم

یه ابروشو بالا انداخت و با شیپنت گفتم : تو اتاقم منتظرتم ... پشتش را به من کرد و رفت

دستامو بهم مالیدم گفتم: اقا حامی از حالا معتاد ماساژم میشی خودت میای التماس کنی ... تندی میزو جمع کردم ظرفا رو تو ماشین گذاشتم

رفتم سمت اتاقش نفس عمیقی کشیدم تا استرس کم بشه دوتا تقه به درش اتاقش زدم ...

با صدای خشداری گفت: بیا تو

وارد اتاقش شدم ... با دیدن حامی توی اون وضعیت تندی رومو اونور کردم

پسره بی ادب با یه شلوارک روی تختش لم داده بود داشت سیگار می کشید و یعنی نمیدونست بوی سیگار برای این قلب بیمار من سمه ...

- چیه عینهو جذامیا رو تو اونور کردی

- چرا لختین؟

- کی لخته من ... من که لخت نیستم گفتم حالا چی شده ...

دستمو جلوی دماغم گرفتم ... برگشتم طرفش

میشه سیگار تو خاموش کنی من نمی تونم نفس بکشم

سیگارشو تو جا سیگاری خاموش کرد و گفت: یادم رفته بود یه زن ناقص گرفتم

- همیشه به پشت دراز بکشی من کار دارم

- اوهوع اینو تو گوشت فرو کن هیچ کاری مهم تر از خدمت به من نیست فهمیدی ...

به پشت دراز کشید ... کرم مخصوص ماساژ و کف دستم ریختم یه بسم الله زیر لب گفتم ... استرس داشتم چطور دستمو روی بدن لختش بکشم

... دل و زدم به دریا ... دستمو روی گردنش گذاشتم ... پوستش برنزه بود و گرمای تنش زیر دستم احساس میکردم ... از گردن تا کمرش رو

شروع به ماساژ کردم ... انگار خیلی خوشش اومده که ساکنه و بدنشو ریلکس کرده . بعد از نیم ساعت کمرمو صاف کردم

- تموم شد ...

با صدای خمار از خواب گفت: بد نبود حالا برو می خوام بخوابم مزاحم نشو ...

وقتی به در نزدیک شدم گفتم: دستم درد نکنه

- وظیفه ات بود برودیگه ...

پرویی زیر لب گفتم از اتاقتش بیرون اومدم ...

خسته و کوفته به سمت اتاقتم رفتم ، بعد از مدتی از خستگی زیاد به سرعت خوابم برد

روزها از پی هم میگذشت و من هنوز مسموم بودم تا حامی رو عاشق خودم کنم دلم می خواست با خوبی و با طنازی آروم آروم دلش و به دست

بیارم ... آخ که چی می شد که عاشقم بشه اون وقت دارم برات آقا حامی ...

این روزا کم تر خونه می اومد و کم تر به من گیر میداد برام جای تعجب داشت ...

پنج شنبه بود که حامی زودتر از شرکت رفت منم کارم زود تموم شد و زودتر به طرف خونه حرکت کردم ... خسته کلید را انداختم و در را باز

کردم ... همین که در و باز کردم با تعجب نگاهی به صحنه ی جلوی روم انداختم از تعجب دهنم باز مونده بود این حامی بود یعنی ...

و اون دختر کیه ...

دختره داشت دور حیاط می چرخید و حامی هم دنبالش بود ... این بشر شیطنتم بلده ؟

با دیدن من دختره ایستاد حامی هم کنارش ایستاده بود و با دقت من و زیر نظر گرفته بود ... بدون هیچ حرفی به سمت خونه رفتم ... مستقیم

وارد اتاقتم شدم نفسمو آزاد کردم ... اینم زندگی ما ، شوهرم با یه دختری که معلوم نیست از کجا اومده توی حیاط در حال بگو بخند... پیش خودم

گفتم : سوگند اون که تو رو از اولم نمی خواست و یه مرده توام که حسی بهش نداری بذار هر کاری می خوادبکنه ، تو به نقشه ات فکر کن با

این حرفا کمی آروم گرفتم ... لباسامو با یه لباس حریر سفید کوتاه بالای زانو عوض کردم به آرایش کامل کردم تا بی روح نباشم بعد از کلی

ادکلن که به سر و صورت زدم ، از اتاقتم بیرون رفتم .. حامی با دختره کنار هم روی مبل نشسته بودن ... حامی با دیدنم نگاه دقیقی از سر تا پام

انداخت که باعث شد کمی هول کنم ... رفتم سمت آشپزخونه زیرکتری رو روشن کردم ... اومدم تو سالن رو به روی حامی اون دختره نشستم ..

پای چپمو با ناز روی پای راستم انداختم لبخندی زدم گفتم : معرفی نمیکنی حامی جان خانمو ؟

دختره با تعجب گفت : تو همسر حامی هستی به من گفته که تو مریضی و بخاطر مشکلات جسمی نمی تونین با هم باشین

حالا نوبت من بود که با این حرف تعجب کنم متعجب نگاهی به حامی انداختم

وقتی سکوتش و دیدم گفتم : والا عزیزم حامی جون کمی تنوع طلب هستن شما چندمین پارتینرش هستی ؟

- من تازه حامی جونو پیدا کردم فوق العاده است

پوزخندی زدم با کنایه گفتم : حامی بهترین مردیه که دیدم عزیزم

از جام بلند شدم به سمت آشپزخونه رفتم ، توی دلم گفتم : آره توی تحقیر کردن بهترینه توی کینه و نفرت اولینه...

با پیچیدن بوی گس رودریگز دیگه مثل قبل ازش نمی ترسیدم فقط این بوی لعنتی هنوز برام استرس زا بود

در حال دم کردن چایی بودم که با صدای خشدارگی گفتم : خوبه که این زندگی رو پذیرفتی ، و اینکه من هم نیازهای خودم رو دارم

- مگه من حرفی زدم زندگی خودته فقط خواهشا این خونه رو لجنزار نکن فهمیدی ..

با عصبانیت اومد طرفم و گفت : چی گفتی حالا یه کلفت برای من زبون در آورده که اظهار نظر کنه

- من فقط حقیقتو گفتم

بازومو سفت چسبید گفتم : من نظر تو رو نخواستم فهمیدی

فشاری به بازوم وارد کرد خواست از آشپزخونه بره بیرون که گفتم : دوست ندارم تو خونه ای که نماز می خونم کارای حرام انجام بشه

یهو برگشت با پشت دست محکم زد توی دهنم که احساس کردم همه ی دندونام خورد شدن ، درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد دستمو روی دهنم

گذاشتم

با صدای که از خشمم بم تر شده بودو سینه ی که بالا و پایین می شد گفتم : دفعه ی آخرت باشه انگ بد بودن به من میزنی هر چی باشم از اون

خواهر خائن و نامزد دزد ناموست بهترم

... به اطلاع جناب عالی برسونم پرند زنده ، زن موقتم فهمیدی ... از آشپزخونه رفت بیرون

آروم سر خوردم تکیه مو به کابینت ها دادم ، لبم می سوخت دستم را به طرف لبم بردم ، احساس خیسی کردم ، دستم را پایین آوردم نگاهی به

خون توی دستم کردم ، هم چنان قلبم و لبم می سوخت ...

غصه نخور سوگند تو قوی تر از این حرفایی ... یاد متنی افتادم

دلَم می خواهد بنشینم در یک کافه ی شلوغ

تکیه بدهم به پنجره

و به تماشا بنشینم

دست ها را؛ چشم ها را؛ عشق ها را.

دلَم می خواهد کافه چی برایم قهوه بیاورد

سرد بشود _ تازه بیاورد

بعد بنشیند کنارم آرام در گوشم بگوید

کجا می گذرد فکر و خیالت؟

جوابی نداشته باشم

مات و مبهوت باز نگاه کنم

و زیر لب بگویم کافه چی!

آمده بودم تا نمیرد

باور بودنِ دستی

نگاهی عشقی

تلخی قهوه پیشکش

همان هایی که می آیند در کافه ات

قهوه می نوشند تا یادشان برود

چه تلخ کردند روزگار را

از جام بلند شدم دهنم رو شستم ... سخته بشکنی ولی دوباره رو پاهات بایستی

برای خودم چایی ریختم از اشپزخونه به بیرون رفتم ،از حامی و اون دختره ی که اسمش به خاطر نمی اومد خبری نبود، بهتر ... رو به روی تی وی نشستم کانالا رو الکی جا به جا میکردم ... اما فکرم اینجا نبود گاهی به خونه ی کودکیم میرفت و گاهی به این مدتی که گذشت هنوزم باورم نمی شد که طی چند ماه زندگیم اینطور تغییر کنه و من زن کسی بشم که حتی به عنوان شوهر خواهرم ازش واهمه داشتم ...

روی کاناپه دراز کشیدم ، حوصله ی رفتن به اتاق خواب را نداشتم ساعت 10 شب و نشون میداد که چشمم بسته شد ...

با ریختن آب سرد روی صورتم با ترسو و وحشت از جام پریدم ،هنوز تو شوک آب بودم که با قیافه ی عصبی حامی رو به رو شدم

با گیجی نگاهی بهش انداختم ... قلبم از ترس داشت مثل قلب یه گنجشک میزد

با صدای سردی گفت : چرا خوابیدی

- " جان این چی میگه "

- ببخشید که بدون اجازه شما خوابم برد ، ادم دیگه اجازه خوابیدن هم نداره

- کلفتام مگه می خوابن زود بیا اتاقم خسته ام امروز فعالیت بدنی بیشتری داشتم ... میدونی که ... بعد

با کمی مکث به سمت اتاقش رفت

- پسره بی ادب ، بی شعور ...

حیف که تصمیم گرفتم تا تو کوه غرور عاشق کنم وگرنه به بدی باشه منم خوب بلدم وارد اتاقم شدم ، نگاهی به لباسم کردم خوب بود ...

کنار لبم یکم زخم شده بود که با یه رژه قرمز جیغ حلش کردم ... ادکلنم روی خودم خالی کردم کرم مخصوص ماساژ و برداشتم به سمت اتاقش

رفتم دوتا تی زدم وقتی گفت بیا وارد اتاقش شدم فقط یه شلوارک تنش بود و دمر روی تخت خوابیده بود ... از گردن شروع به ماساژ کردم و کم کم رفتم تا مچ پاش تمام حرکاتمو با عشوه ی خاصی انجام میدادم و رگهایی که استاد ماساژم بهم یاد داده بود و بیشتر روشن مکت میکردم عطر زنانه ام با بوی عطر مردانه اش توی اتاق مخلوطی از بوی خاصی رو ایجاد کرده بود ... حامی نفس های کش داری می کشید ... دست از ماساژ برداشتم که ناراضی گفت : تموم شد ؟

- بله تموم شد

میدونستم غرورش اجازه نمیده که بگه ادامه بده و منم میدونستم چطور تشنه نگهشدارم... شب بخیری زیر لب گفتم از اتاقش بیرون رفتم ...

فردا جمعه بود و راحت می تونستم بخوابم

حامیم جمعه ها دیر از خواب بیدار می شد

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب پا شدم ... نگاهی به ساعت انداختم اووو 11 بود ... باخارج شدنم از اتاق ، خونه توی سکوت مطلقى فرو رفته بود ... دست و صورتمو شستم یه ته ارایش کردم ، یه زن موفق باید همیشه ترگل ورگل باشه ... مطمئن بودم دیگه ایرادی ندارم تا بخوام بهانه ای دستش بدم ، بخاطر بیماریم صورتم همیشه کمی رنگ پریده بود اما خوب خدارو شکر این لوازم ارایش اختراع شد ... داشتم میزو می چیدم که حامی با یه تیپ کاملاً اسپرت وارد اشپزخونه شد لیوان شیرو سرکشید گفت : من دارم با ترمه جونم میرم بیرون حق نداری از خونه خارج بشی فهمیدی ، نفهمم دلت یاد هندوستون کنه و رفته باشی دیدن اون دزد ناموس

- اولن سلام صبح بخیر امیدوارم خوب خوابیده باشی دوم من بدون اجازه همسرم جایی نمیرم و سوم من جز همسرم کسی تو زندگیم نیست تا بهش فکر کنم ... ودر اخر خوش بگذره ،

با دهن باز داشت به من و صحبتایی که می کردم گوش می داد .. خنده ام گرفته بود پیش خودم گفتم : جوونم سوگندی توام خوب بلدی فیلم

بازی کنی

اخم اش را کشید تو هم گفت : تو زن من نیستی فهمیدی انقدم تخیلات صورتی واس خودت نکن ...

بی ادب رفت ، حتی خداحافظی هم نکرد

یه اهنگ شاد گذاشتم و شروع به گردگیری خانه کردم ... یه لزانای خوشمزه پختم ... یه دوش مشت گرفتم ناخن های دست و پامو لاک قرمز جیغ زدم یه تاب دامن قرمز کوتاه پوشیدم موهامو لخت لخت کردم ... لزانامو خوردم دور و برو جمع کرده بودم که در سالن محکم باز شدو خورد به دیوار و صدای بدی را ایجاد کرد از ترس از جام بلند شدم نگاهی به حامی انداختم که داشت از زور خشم می لرزید صورتش قرمز شده بود

با قدمهای بلند به طرفم اومد، کارت می که توی دستش بود توی صورتم پرت کرد با صدای خشمگینی فریاد زد ... بیا کارت عروسی خواهر مهربونته نمی خوامی بری لباس داری؟

با دستای لرزون کارتو برداشتم و نگاهی به نوشته ی روی کارت انداختم ... بیوند عشقمان مبارک ...

پوزخندی زدم بیوند عشق

نگاهی به حامی کردم خودم از درون نابود بودم اما با ظاهری خونسردی گفتم: الان شما چرا ناراحتی اونا رفته بودن تا با هم زندگی کنن و قرار بود جشن بگیرن باید آماده همچین لحظه ی می بودی ...

پوزخندی زد گفت: نه خوب حرف میزنی بعد گلدون کنار دستش و محکم به دیوار کوبند با صدای بلند فریاد زد: فکر کردی میذارم آب خوش از گلوشون پایین بره نکنه دلت می خواد بری عروسی عشق سابقت هان قلم پاتو میشکنم، عروسی رو برا همتون عذا میکنم ...

مثل دیوونه ها شده بود و دور خودش می چرخید نمیدونستم چیکار کنم بدون هیچ فکری دستامو دور کمرش حلقه کردم سرم روی قلبش بود و قلبش با شدت توی سینه اش می کوبید با صدای ملایمی گفتم: حامی آرام باش چرا انقدر خودخوری میکنی تو چی رو از دست دادی سوگل باید ناراحت باشه که مردی به این خوبی رو از دست داد

"اره ارواح عمه ام همین اخلاقتو دیده که ده برو که رفتیم"

الان تو غصه بخوری، خودخوری کنی برای کی بده برای اونا، نه فقط حال خودت بد میشه ... ازش فاصله گرفتم دستم و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم خیره به نگاه متعجبش گفتم: چند دقیقه صبر کن، بذاربرات گل گاوزبون دم کنم ... روی پاشنه پا بلند شدم و با عشوه ی خاصی گوشه ی لبشو بوسیدم و تندى به سمت اشپزخونه رفتم، خنده ی ریزی کردم دستم و مشت کردم و با خودم گفتم: اینم از قدم اول ... آقای

حامی پارسا

گل گاوزبون را دم کرده را توی یه قوری خوش رنگ و یه لیوان سفالی زرد رنگ کنارش گذاشتم .. میدونستم این رنگ نشاط آورده ... سینی رو برداشتم خرامان خرامان به سمت مبلی که حامی روش نشسته بود ، رفتم . سرش رو بین دوتا دستاش گرفته بود ... سینی رو روی میز گذاشتم ،

روی مبل کناریش نشستم .وقتی دید کنارش نشستم گفت : اینجا چرا نشستی

شونه ی بالا انداختم گفتم : خوب کنار همسرم نشستم بده ..

- تو انگار حالت نیست میگم تو فقط یه کلفتی انگار تو گوشت ،نمیره

لبخندی زدم با صدای که می خواستم آرامش و بهش القاء کنه گفتم : باشه من دیگه خیالای دخترونه نمیکنم اما بیا امشب فقط امشب مثل دوتا

دوست یا اصلا دوتا رهگذر که اتفاقی همو دیدن با هم صحبت کنیم

- اِه من پیام با تو درد و دل کنم

- خوب چه اشکالی داره مگه من چمه..

- چیت نیست فلفل ...

با اومدن اسم فلفل یهو عطسه ای زدم

خودشو کشید کنار گفت : سرما خوردی اون وقت اومده کنار من میشینی...

- سرما نخوردم

- پس لابد فلفل خوردی

دوباره عطسه زدم

یهو قهقهه ی سر داد گفت : تو تو به اسم فلفل حساسیت داری

و من دوباره عطسه زدم ...

وقتی می خندید دندونای یه دست سفیدش بد دلبری میکرد ... حالا که فکر میکنم انقدرام بد نیست فقط یکم از شمر اونور تره

- میدونی بد سرم کلاه رفت یه زن ناقص بهم انداختن ...

دلخور شدم اما به روی خودم نیاوردم... " مگه میشه کسی دم به دقیقه دردی رو که دست تو نبوده ولی از بچگی همراه خودت داریش رو پتک

کنه توی سرت بزنی "

یه دونه از لیموهای تازه رو توی دم نوش ریختم ...

- این و بخور برای اعصاب خوبه

- رو من اسم نذار اعصاب من هیچ مشکلی نداره

- " خدایا این بشر دیوونه است ، شفارش بده "

- نه به اون همه جلیز و ولیز اولش نه به آرامش الاتش...

از جام بلند شدم به سمت اتاقم برم ، گفتم : خوشم نیامد دم به دقیقه به من بچسبی فهمیدی توام خواهر همون خائنی ... اینو بدون که تلاشت بی فایده است من هیچ حسی به تو پیدا نمیکنم ...

سری تکون دادم گفتم : منم عقده خودنمایی ندارم برای دل خودم به تیپ و قیافه ام میرسم ...

شنبه واقعا روز خسته کننده ای بود و با تماس مامان بدتر هم شد ، مامان می گفت که حتما برای جشن حضور داشته باشم . مادر من چقدر ساده است . اخه چطور دست توی دست شوهری که یه زمانی عاشق خواهرم بود و حالا به خون هممون تشنه است مثل این سیب زمینیا لبخندزنان به این مجلس عروسی بریم ... دستمو زیر چونه ام گذاشتم گفتم : هی خدا عشق اول هیچ کس نشدیم که پیشکش عشق دومی شوهرمونم نشدیم حتما الان سوگل توی ارایشگاه نشسته ...

من چطور عروس شدم سوگل چطور؟؟

خدایا مگه میشه !!!؟ استرسهایی که توی اون مدت داشتیم ... شبی که ازش هیچی نفهمیدم حتی یه دونه عکس هم به عنوان یادگاری نداشتیم

... از جام بلند شدم کیف مو برداشتم از شرکت بیرون زدم ، هوای سرد زمستان که به صورتم خورد تنم مور مور شد ... دستامو توی جیب پالتوم

کردم اروم اروم توی پیاده رویی که تقریبا خلوت بود شروع به قدم زدن کردم ...

خسته و هلاک به خونه رسیدم بعد از کارهایی که همیشه انجام میدادم منتظر حامی نشستم اما هیچ خبری ازش نبود ساعت از دوازده شب گذشته بود ، حتی شماره شو نداشتم تا بهش زنگ بزنم ... بالاخره خواب بهم غلبه کرد به سمت اتاقم رفتم ، دوست نداشتم به امشب و مراسمی که حالا خانواده ام اونور شهر برگزار کرده بودن و خوش بودن فکر کنم یا حتی به مثلا همسری که معلوم نبود تا این موقعه ی شب کجا بود...

با باز شدن در سالن فهمیدم حامی برگشته اشک گوشه ی چشمم پاک کردم

چشمام و بستم و شعری زیر لب زمزمه کردم ...

● دلم که تنگ میشود....

● چشم هایم

● شروع به نوشتن میکنند

صبح با صدای وحشتناکی از خواب پریدم چشمامو با گیجی باز کردم ، با قیافه ی عصبی حامی رو به رو شدم

- خمیازه ای کشیدم ، گفتم : چی شده

- هه خانوم تازه می پرسه چی شده این چند وقته هیچی بهت نگفتم خیلی پررو شدی برای خودت الکی می خوری می چرخ می فریادادامه داد ،

ساعت و دیدی کو صبحانه ی من لباسام که آماده نیست پیراهن توی دستش با اعصابانیت تکون داد و عصبی گفت : بین این اتو نداره ،

از خواب بلند شدم ، می بینم از خانوم هیچ خبری نیست گفتم لابد دیشب از غصه ی عشقت با اون قلب ناقصت سخته کردی مردی ... نگو توی

خواب نازه و دوباره با صدای بلندتری گفتم : هری بلند شو ...

زیرلب گفتم : اونی که داره سخته میکنه تویی نه من ...

یهو هجوم آورد سمتم از پشت موهام گرفت با عصبانیت گفتم : چی گفتی هاااا چی زیرلب بلغور میکردی جرأت داری بلند بگو

دستم روی دستش گذاشتم تا موهام کم تر کشیده بشه

- آیی دستت را بردار من که چیزی نگفتم سرمو به شدت هول داد ، دستشو کشید رفت و بیرون گفتم : تا دو دقیقه دیگه صبحانه ام آماده باشه ...

از جام بلند شدم با همون لباس خواب بنفش کوتاه از اتاق خارج شدم به سرعت چای ساز رو روشن کردم میزه صبحانه رو چیدم به سمت

اتاقش رفتم ، به دست کت و شلوار سورمه ی با بلوز آبی روشن روی تخت گذاشتم ... چرخیدم اومدم از اتاق بیرون برم که محکم با حامی

برخوردم از ترس اینکه نیوفتم دستمو بند تیشترتش کردم با این کارم سرش خم شد روی صورتم دستش و دور کمرم حلقه کرد تا با هم پخش

زمین نشیم

خیره توی صورت هم بودیم و هرم نفسهامون توی صورت هم می خورد گرمی تنش رو کاملا احساس میکردم قلبم تند تند میزد

پووف کلافه ی کشید کمرشو راست کرد منم صاف و ایستادم

- ادمم انقد دست و پا چلفتی جلو پاتو نگاه کن قلبت ناقصه چشمت که کور نیست

" امکان نداره روزی رو بدون تحقیر من شب کنه "

- با بغض آشکاری تو گلوم گفتم : اومده بودم لباساتو آماده کنم خوب ندیدم داری وارد اتاق میشی

- معلوم نیست حواست کجاست

نگاهی به لباسای روی تخت کرد

خواستم از اتاق بیرون برم گفتم و ایستا...

رفت سمت کمدش هرچی لباس داشت انداخت کف اتاق

- اِه چیکار میکنی

- معلوم نیست دارم لباسای کثیفمو میدم بشوری

- اما من اینا رو تازه شستم اتو کردم

- دوباره بشور اتو کن ادکلن بزن فهمیدی

سری برای این دیوانه و دیوونه بازی هاش تکون دادم

همه ی لباسا رو که کف اتاق انداخت با پاش لگد زد و به طرف من پرتشکن کرد ...

- جمع کن من میرم صبحانه

رفت بیرون ... لباسا رو توی سبد رخت چرکاریختم از اتاق خارج شدم با دیدن سالنی که انگار مثل بمب منفجر شده نگاه کردم ... دهنم باز
 مونده بود همین چند دقیقه پیش که تمیز بود پس چرا حالا این مدلی شده ... کوسنای مبل هر کدوم به طرف بود همه چی پخش و پلا حامی از
 اشپزخونه بیرون اومد گفت : بفرما توام زنی این وضع خونه ات اینم از شوهر داریت... وارد اتاقش شد

از حرص پامو زمین کوبیدم به سمت اشپزخونه رفتم آماده از اتاقش بیرون اومد و گفت : با این همه کار فکر نکنم بتونی شرکت بیای ، از
 حقوقت کم میشه ، کلفت تنبل ...

و به سرعت بیرون رفت

واقعا نمیدونستم به این اخلاقه بچگانه اش بخندم یا از حرص خودزنی کنم ... با این روانی دیوونه نشم خیلیمه ،

از صبح که بشور بساب داشتم تا نزدیک غروب تمام لباساشو شستم اتو کردم خدا ماشین لباسشویی رو خیر بده

خسته به حموم رفتم ، وان را پراز اب کردم کلی کفیش کردم توش دراز کشیدم خدا رو شکر غذا رو درست کرده بودم ... انقدر خسته بودم که
 توی وان خوابم برد ... با احساس نرمی چیزی روی صورتم چشمامو باز کردم ... با دیدن حامی که فقط با یه شلوارک توی حموم بود تعجب کردم
 ... خواستم از جام بلندشم که فهمیدم وضعیت قرمز با صدای خشداری که ناشی از خواب بود گفتم : میشه بری بیرون می خواهم خودمو را

بشورم

زیر اب سرد ایستادم مثل دیونه ها با خودم صحبت میکردم ... سوگند ،سوگند تو باید این مرد مغرور و به زانو در بیاری تو یه زنی و می تونی تو می تونی هر فردی را به زانو در بیاری ... ببین حامی پارسا روزی میرسه که التماس کنی ... وعده دیداره ما روز تسویه حسابمون ، اون وقته که از هر لحاظی وابسته و عاشقم بشی ...

با این حرفا خودمو اروم کردم ... از حموم بیرون اومدم یه شلوارک کوتاه با تاب بندی کالباسی پوشیدم یه ته ارایش کردم نفسی تازه کردم تا استرس کم بشه رفتم تو سالن خبری از حامی نبود ، نگاهی به غذاها کردم خدارو شکر زیرشون کم بود و قورمه سبزییم خوب جا افتاده بود میز رو چیدم به سمت اتاق حامی رفتم ،دوتا تقه به در زدم و گفتم : عزیزم شام آماده است نمیای غذا بخوری ...

چند دقیقه پشت در اتاقش صبر کردم اما خبری ازش نشد آروم در و باز کردم توی اتاقش نبود ،تا اینکه صدای آب حمام را شنیدم ،شازده حموم رفته بودن

به آشپزخونه رفتم ، دستم رو زیرچونه ام زدم منتظرش نشستیم بعد از چند دقیقه با یه تیپ اسپرت توی خونه ای به آشپزخانه اومد ،مثل طلبکارا پشت میز نشست بشقابش را به سمتم گرفت که برایش غذا بکشم ،غذا را برایش کشیدم و جلوش گذاشتم ، توی سکوت غدامونو خوردیم بدون هیچ تشکری از جاش بلند شد به سالن رفت میز رو جمع کردم با سینی چایی وارد سالن شدم حامی داشت با گوشیش صحبت میکرد ... فقط مکالمه اخرشو فهمیدم که گفت : چشم آقا بزرگ فرداشب خدمت میرسیم...

منظور این از اقا بزرگ کی بود ... ؟

سینی رو روی میز گذاشتم که پوزخندی زد و گفت : فردا شب خونه آقا جونت دعوتیم همه جمع هستن دوست ندارم مثل دهاتیا بیای فهمیدی ...

توی دلم با خودم گفتم "هه تو هم نمی گفتمی اونطور نمی اومدم صبر داشته باش ، اقا حامی همتونو به زانو در میارم "

فقط سری تکون دادم با عصبانیت گفتم : زبون نداری کله تکون میدی ...

اونقدر نشستیم تا اقا به اتاقشون رفتن ،دوست نداشت من قبل اون به اتاقم برم ،زورگوی دیکتاتور ...

وقتی به سمت اتاقش رفت منم با ناراحتی و سرافکنندگی به سمت اتاق تنهائیهام رفتم ...

فردا زودتر از شرکت برگشتم دوش گرفتم یه کت زیرپاسن یاسی با شلوارش پوشیدم کفشای مشکی پاشنه پنج سانتی به پاهام ،کردم کیف

کوچیک دستیمو به دست گرفتم یه روسری که همه رنگ ها توش داشت به سر کردم نگاهی توی اینه انداختم همه چی تکمیل بود ارایشمم به

صورت لایت انجام داده بودم لبخندی زدم اون سوگند کجا این سوگند کجا ... از اتاقم بیرون رفتم که حامی هم از اتاقش بیرون اومد لامصب

چه تیبی زده بود ... یه کت اسپورت قهوه ی با شلوار لی تیشرت یقه هفت به تن داشت ... نگاهی به سرتا پام کرد ابرویی بالا انداخت گفت :

برای کی این همه تیپ زدی ...

- برای دل خودم بده ؟

- هه نه والله حداقل ابرو نمی بری

سویچشو برداشت از خونه بیرون رفتیم ... دروغه اگه بگم استرس نداشتم اما همه اش به خودم انرژی میدادم قبل از اینکه از خونه بیرون بیایم

قرص قلبمو خوردم ... هی معلوم نبود چند سال دیگه زنده بودم پس حسرت گذشته خوردن بی فایده بود ...

آمدی لیلی ولی مجنون از اینجا رفته است

خسته شد از بی وفایی کوله بارش بسته است

آمدی لیلی ولی این آمدن بی فایده است

عشق هامان گو چرا بوی خیانت داده است

آمدی لیلی ولی اینجا شقایق خسته است

تا ابد رخت عزا بر مرگ عشق پوشیده است

آمدی لیلی ولی شهردلم بی حوصله است

نوش دارویی ولی ،سهراب تو که مرده است

آمدی لیلی ولی این آمدن بی پرده است

چون که مجنونت دگر از زندگانی رفته است

مثل هرشب غصه ام تنهاییم را رانده است

تا سپیده پیش من آن با وفایم مانده است

یک نفر نام مرا سنگ صبورم خوانده است

ماشین و کنار در آفاجون اینا پارک کرد با هم به سمت در رفتیم که گفتم : همیشه خواهش کنم فقط امشب و دست از سر تحقیر کردن من برداری

-اگه این کار و نکنم چی ؟

با چشمایی که مثل گربه ی شرک مظلوم کرده بودم نگاهش کردم شاید دلش به رحم اومد ... کلافه نگاهش و به صورتم دوخت گفت : فقط برای

ابروی خودم

نفس راحتی کشیدم

دستمو دور بازوش حلقه کردم که سوالی نگاهم کرد

ابرویی بالا انداختم گفتم : خوب قراره نقش بازی کنیم دیگه

- هه الان خیلی خوشحالی

- بابت چی ؟

- همین که افتخار دادم دستتو دور بازوم حلقه کنی ... حالا یه وقت خیالات صورتی نکنی برای خودت

- نه آقا خیالت راحت زنگ و بزن

حامی ایفون زد ...

توی دلم گفتم: فکر نکن عاشق چشم و ابروت شدم اقا حامی پارسا نخیر من صبرم زیاده تا تو رو عاشق نکنم .. اینا مقدمه هستن صبر کن ...

وارد حیاط آقاجون اینا شدیم ... مامان جون و آقاجون کنار در ورودی منتظر ما ایستاده بودن

حامی خیلی پرجذبه و مردونه با آقاجون دست داد و دست مامان جون و بوسید این پسر چقد زنگ بود خدا میدونه

مامانجون با دیدنم چشماتش برق زد من و کشید توی بغل پر از مهرش گفت: چه خانوم شدی چقدر زیبا شدی

لبخندی زدم و گفتم: به حرف مامانجونم گوش کردم تا زن خوبی باشم

- افرین دخترم

همراه آقاجون و مامان جون رفتیم داخل اروم انگشتمو بین انگشتای مردونه ی حامی سرندم...

بدون هیچ حرفی فشار خفیفی به انگشتم وارد کرد ...

دوست نداشتم همه بدونن بدبختیم تا بهم ترحم بکنن

با ورود ما همه از جاشون بلند شدن

مامان به سمتمون اومد با دیدن من اول تعجب کرد بعد لبخند زد اما من از این مادر که میدونستم دوستم داره دلگیر بودم همشون من و فراموش

کرده بودن مامان منو بغل کرد صورتمو بوسید منم خیلی اروم صورتشو بوسیدم

- دخترم چه خوشگل شده ماشالا

-لبخند دلگیری زدم گفتم: خوبین حال من و که نمی پرسین

- الهی مادر فدات بشه حق داری

فقط همین حق دارم هه ...

با همه احوال پرسی کردیم سوسن با دیدنم چشمکی زد و اروم گفت: چیکار کردی دختر ...

منم چشمکی برانش زدم که لبخند نشست روی صورتش

حامی بدون اینکه با سهراب و سوگل حرفی بزنه نشست سر جاش منم از دنبالش رفتم کنارش روی مبل دو نفره نشستیم ...

سوگل یه تونیک بالای زانو با یه شلوار پاچه گشاد پوشیده بود یه آرایش غلیظ مثل همیشه انجام داده بود

وقتی این حرکت ما رو دید خودشو به سهراب چسبوند و سر گرم صحبت شد من می شناختم این خواهری که یک عمر باهاش زندگی کرده بودم چقدر از ندیده شدن متنفر بود ...

جو خیلی سنگین بود نفسی کشیدم زن عمو چایی تعارف کرد گفت : سوگند جان عزیزم خوبی زندگی چطوره

- لبخندی زدم گفتم : عالی حامی بهترین مرد دنیاس

با این حرفم سهراب یه لحظه نگاهم کرد که من بدون توجه بهش رومو اونور کردم بابا گفت : یه ملت روی سر حامی قسم می خورن از مردونگی و غیرت چیزی کم نداره

"اره خیلی فقط زورش به من میرسه "

سوگل پرو پرو گفت : سهراب منم از هیچ کس هیچ چیز کم نداره

حامی پوزخندی زد گفت : در این که شوهر شما تو همه چی تکه شک نکن بخصوص تو دزدی و خود شما تو خیانت

سهراب عصبی گفت : درست صحبت کن فک نکن چون عزیزه همه هستی هر چی دلت می خواد بگی

حامی - اخیه پسر کوچولو حسودیشون شده به من

سوگل با صورت قرمز خواست چیزی بگه که اقا جون با همون صلابت خودش گفت : ساکت باشین .. اگه امشب جمعتون کردم برای این بوده که

کینه و کدورت ها رو دور کنین و در کنار هم از گذشته فاصله بگیرین ...

حامی از جاش بلند شد گفت : سوگند پاشو

برای اولین بار اسممو صدا کرد و اما چه صدا کردین چنان با خشم و نفرت بود که ترسیدم

از جام بلند شدم بابا گفت : حامی پسرم کجا میرین

حامی - پدر جون من آگه اومدم به حرمت شما بزرگا بوده اما هیچ دلم نمی خواد با ادمهای خائنی سر یه سفره بشینم کسانی که ابرو و احساسات دیگران برایشون مهم نباشه لایقت هم نشینی ندارن ... هر وقت خواستین خونه ی ما تشریف بیارین قدمتون سر چشم و ما هم میایم اما اینا اینجا نباشن ... یه خداحافظ کرد رفت منم از دنبالش رفتم مامان خواست بیاد دنبالمون که آقا جون گفت : من حق به حامی میدم زمان می بره پذیرفتن این موضوع بخصوص برای مردی مته حامی ...

" واقعا همینطور بود و تمام عقده هاشو سر من خالی میکرد "

سوار ماشین شدیم چه شبی بود امشب یووف...

وقتی رسیدیم خواستیم برم اتاقم که حامی گفت : انقدر از اون خواهرت متنفرم که با هر بار دیدن تو فکر میکنم اونو و پذیرفتنت برام غیر ممکنه اینا رو گفت رفت سمت اتاقش منم هاج و واج سر جام ایستاده بودم من که معنی حرفاشو نفهمیدم رفتم سمت اتاقم

صبح توی شرکت در حال انجام کارام بودم که سرو صدای از بیرون اومد ازیتا گفت : چه خبره

- نمیدونم

با هم رفتیم بیرون با دیدن سوگل که عصبی رو به روی حامی ایستاده بود تعجب کردم این اینجا چیکار میکرد

ازیتا با هیجان گفت : اون خوهرت زن رئیسسه؟

استرس گرفته بودم سوگل اینجا چیکار میکرد ...

سوگل با صدای که خشم درونشو فریاد میزد گفت : چرا دست از سر من و زندگیم برنمیداری هان ، چشم دیدن خوشبختی من و نداری

همه از اتاقاشون بیرون اومده بودن و داشتن این نمایش مصنوعی ای که سوگل راه انداخته بود ، با تعجب نگاه میکردن

حق داشتن که گیج باشن ... واقعا دلم برای حامی که این همه بین کارکنانش قابل احترام بود سوخت این خواهر بی فکر من داشت با ابروی این

مرد بازی میکرد درسته رفتار درستی با من نداشت اما هرگز دلم نمی خواست خرد شدنش و بین کارکنانش ببینم

سوگل یه ریز داشت حرف میزد که حامی با فریاد گفت : چیه یه ساعته بلغور میکنی تو کی باشی که من به زندگیت کار داشته باشم هان ، خائن واقعا بگو تو کی هستی

سوگل - هه تو گفتم من باور کردم چرا شوهرمو زدی برای چی اینکار و کردی فقط برای اینکه نخواس...

با صدای سیلی که توی سالن پیچید همه یه هین بلند کشیدن

حامی با صدای که از خشم دورگه شده بود گفت : خیالات برداشته خانوم من انقدر بی کار نیستم که بخوام حساب یه ادم بی ارزش و برسیم ...

تو و اون شوهرت پیش خودتون چی فکر کردین که تو رو اون شوهر بی غیرت اینجا فرستاده ... سوگند من از هر انگشتش یه هنر می باره

چیش از توی خائن کم تره که چشمم دنبال زندگیتون باشه ... حالام از شرکتم گمشو تا نگفتم پرت کن و با فریادی بلند گفت : بیرون

بعدش خیلی اروم به سمت اتاقش رفت ، ولی یهو رو پاشنه پا چرخید گفت : نمایش تموم شد برین سرکاراتون و وارد اتاق کارش شد

" تو شوک حرفای حامی بودم یعنی چی ... چرا از من تعریف کرد ... خوب معلومه دیوونه فقط برای چزوندن سوگل این کارو کرد " بدون توجه

به سوگل ، شوکه و ناراحت به سمت اتاق حامی رفتم بقیه کارکنان هم به سر ، کار خودشون رفتن . البته می شد حدس زد که الان فقط دارن

راجب این موضوع حرف میزنن ...

بدون در زدن وارد اتاق حامی شدم همین که در و باز کردم حامی عصبی قندون روی میز و پرت کرد سمت دیوار قندون با صدای دلخراشی

شکست ... از ترس چسبیدم به دیوار ... نگاه عصبی بهم انداخت گفت : کی اجازه داد بدون اجازه وارد اتاق من بشی ... نکنه بابت حرفام خیالات

برت داشته نه خانوم اشتباه اومدی اینجا خر داغ کردن اگه اون حرفا رو زدم برای ابروی خودم بود که نگن بی غیرتم .. وگرنه منو با توی که

خواهر اون خائنی چه صنی هست ...

وقتی حرفاش تموم شد لبخندی زدم گفتم : الان اروم شدی یا بازم حرفی هست .. با قیافه ی متعجب بهم نگاه کرد ادامه دادم ... خوب شما

الان حق دارین ناراحت باشین اما به نظر من حرص و جوش و غصه بی فایده است ... حالا که شده و شما قسمت هم نبودین

- دستی به موهاش کشید یه دور با صندلی ریاستش چرخید گفت : باور کنم شما دوتا دوقلو و خواهر هم باشین ؟

لبخندی زدم گفتم نمیدونم ...

خوب من برم اتاقم انگار حالتون خوبه

- از اولم بد نبودم ... الکی برام حرف درنیار ...

وای خدا این دیگه کیه

- امیدوارم همیشه خوب باشین جناب رئیس ...

از اتاق بیرون اومدم خوب انگار اخلاقی کمی بهتر شده بود وقتی وارد اتاق خودم شدم ازیتا گفت : من که گیج شدم تو زنتی یا خواهر زنتی

- چه فرقی میکنه فعلا کارمندشم

- فرقی میکنه بابا

- من سوگندم عزیزم سوگند زارع همین

- میدونی ازت خوشم میاد نگاهت یه جوریه ، یک آرامش خاصی داره

- خدا رو شکر که تو نگاه اطرافیانم بد جلوه نمیکنم

- نه بابا ولی خواهرت عجب تنده

- الان چی بگم

خندید گفت : حرفمو تأیید کن

- دیگه چی

- سلامتی عزیزم

سری تکون دادم مشغول به کار شدم وقت اداری تموم شده بود که از شرکت بیرون زدم ... حامی کنار ماشینش ایستاده بود با دیدنم با دستش

اشاره کرد تا به طرفش برم

رفتم توی دو قدمیش ایستادم گفتم : بله

- بهتره با هم به خونه بریم ... همین مونده کارکنان شرکتتم پشت سرمون حرف بزنی و در جلو رو باز کرد

خنده ی خبیثی زدم پیش خودم گفتم : اوه اوه ببین چقد سخته که در و برای من باز کنه ...حقشه تا منو کم تر خورد کنه مرسی خدا که من و

فراوش نکردی

خودشم نشست ... ماشینش مخلوطی از بوی سیگار و بوی گس رودریگز میداد ... با ژست خواصی فرمون و چرخوند گفت : همینم مونده که صبح

و شب خانومو ببرم بیارم ...

با تعجب رو کردم به سمتش و گفتم : مگه من گفتم صبح و شب منو ببر ، مثل همیشه خودم می ام و میرم

و به صورت مصنوعی روم را به طرف پنجره کردم ...

-اها بعد این مردم علاف که منتظر یه سوژه هستن پشت ادم حرف در بیارن چیکار کنم .. البته میشه تو خودت با هر چی خواستی بیا بعد با هم

میریم داخل اینطوری بهتره

دستمو زیر چونه ام زدم و ابروهامو بالا انداختم گفتم : اووووم میدونی چیه

- سرشو طرف من چرخوند گفت : چیه

-هیچی ولش کن

گوشیم زنگ خورد نگاهی به شماره ترانه انداختم یه ابروم رفت بالا دکمه اتصال زدم و گفتم : جانم

-سلام سوگند چطوری

-فدات عزیزم خوبم تو چطوری ، عشقم

حامی چپ چپ نگاهم کرد

ترانه خندید گفت : چه مهربون شدی ناقلا ..

- تو عشق اول و اخرمی

-سوگند عشق و ولش امشب برام خواستگار میاد زودبیا بیا

-وای عاشقتم عاشقت

کشید دستم روش گذاشتم این روزا بیشتر از هر وقتی درد میکرد اگه این لوازم ارایشی نبود کبودی لبام تو ذوق میزد، آهی از سینه کشیدم ... کی
یه زن دائم مریض و دوست داره ، هیچ کس ...

حامی ماشین و تو حیاط پارک کرد وارد سالن شدیم یه راست رفتم آشپزخونه زیر کتری رو روشن کردم حامی داشت میرفت اتاقش گفت : یه
ساعت دیگه خونه بابا اینا

می ریم

منم به اتاقم رفتم ، گذاشتم تا چایی به جوش بیاد توی این مابین رفتم یه دوش سریع بگیرم ... یه بافت سفید که تا وسط رونم می رسید و یقه
قایقی شکل داشت و سرشونه هام توش پیدا بود ، پوشیدم . موهامو خوب ششوار کشیدم به تاکید دکترم خیلی مواظب باشم تا سرما نخورم
، خنده ی ریزی کردم کیه که گوش کنه بافتم و بدون ساپورت پوشیدم موهام دورم ریخته بود ... با پاهای برهنه روی سرامیکای خونه راه میرفتم
سردی سرامیک کف پاهامو قلقلک میداد و حس خوبی بهم میداد .. چایی رو دم کردم چرخیدم از آشپزخونه بیرون برم که بوی گس رودریگرز
توی دماغم پیچید ، دیگه ازش ترسی نداشتم

حامی دستشو دورم حلقه کرد تا نیوفتم با صدای خشدارش کنار گوشم گفت : چرا انقدر سر به هوایی

سرمو چرخوندم طرفش تا درست ببینمش لبمو کشیدم زیر دندونم گفتم : اوووم دست و پا چلفتی نیستی اما نمیدونم چرا همه اتفاقا لحظه ی می
افته که شما میان

- توام که از خدات همه اش تو بغل من فرو میری

- خوبه دیگه بغلش شوهرجان فرو میرم بده مگه ببین چه شوهرخوش تیپی دارم نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت : چرا تمام کارای من و تو
برعکسش انجام میدی نه داد میزنی و نه کاری میکنی

با ناز دستمو دور گردنش حلقه کردم گفتم : جواب بدی رو با بدی نمیدن اگه همه این کار و بکنن سنگ روی سنگ بند نمیشه آقا ، بعد خم شدم و
نرم گونه شو بوسیدم کنار گوشش با صدایی که حرم نفس هام به لاله ی گوشش می خورد و میدونستم بی تابش میکنم گفتم : من شاید از
لحاظ قیافه با خواهرم یکی باشم اما هر کسی یه اخلاقی داره ازش فاصله گرفتم ... نفس عمیقی کشید و با سرعت از آشپزخونه به بیرون رفت
لبخندی زدم گفتم : حالا جا برای بی قرارشدن زیاد داری جناب ... سوگند نباشم اگه عاشقت نکنم

بشکنی زدم برای خودم دو تا لیوان چایی خوش رنگ ریختم رفتم سالن طبق معمول در حال کار با لب تابش بود چایی رو کنارش گذاشتم ...

خودمم رفتم کنارش نشستم سرشو بلند کرد گفت : جا نیست اونورا اومدی وردل من

ابرویی بالا انداختم گفتم : دوست دارم اینجا بشینم

دیگه چیزی نگفت منم چائیم و خوردم

داشت حوصله ام سر میرفت از جام بلند شدم رفتم سمت اتاقم باید امشب بهترین تیمو میزدم ... باید یه لباس مناسب می پوشیدم تا در حین

راحتی شیکم باشه نگاهی به کل لباسام انداختم یه بلوز دامن شیک سفید مشکی پوشیدم یه شال مشکی با حاشیه های سفید سرم کردم یه

آرایش لایت که خیلی هم غلیظ نباشه انجام دادم ... پالتوی بالای زانومو با چکمه هام برداشتم ... دقیقاً نیم ساعت تو اتاق بودم هم زمان با من

حامی هم آماده از اتاقش بیرون اومد ... یه تیپ شیک سنگین زده بود ... مثلاً داداش بزرگس دیگه

نگاه کلی به تیپ و قیافه ام انداخت گفت : چیه خوشگل کردی

پشت چشمی نازک کردم گفتم : بودم

پوزخندی زد دیگه چیزی نگفت ... منم بی خیال کفشامو پوشیدم با هم رفتیم بیرون ... سوار ماشین شدیم ...

زنگ در خونه پدرجون اینا رو زدیم ...

وقتی وارد سالن شدیم فقط پدرجون و مادرجون با ترانه بود حسام بیرون بود و خدا رو شکر ترمه هنوز نیومده بود ترانه با دیدنم سوتی زد و

گفت : واوو زن داداش گرام چه تیپی زدن آفرین

- لبخندی زدم گفتم : یاد بگیر عزیزم

دستاشو گذاشت روی چشماشو گفت : بذار نامزد کنیم میام شاگردیت

حامی با کنایه گفت : بذار اول زن بودن خودش و ثابت کنه بعد

ترانه متعجب گفت : چی گفتی داداش یعنی چی

- نگاه دلخوری به حامی انداختم یه لبخند دردناک زدم گفتم: حامی جون با من شوخی داره تو گوش نکن

ترانه خوشحال از اینکه ما با هم خوب شدیم دیگه دنباله حرفو نگرفت ... منم از فرصت استفاده کردم پرسیدم حالا این آدم خوشبخت کی هست

...

ترانه - با هم همکلاسی هستیم خیلی خانواده ی خوبی هستن ...

فهمیدم دل ترانه گیره ... توی دلم دعا کردم تا خوشبخت بشه

ترمه خانومم با آقا شون تشریف آوردن با دیدن من یه ابروشو با ناز بالا انداخت گفت : خوبه با داداشم گشتی خوشتیپ شدی

منم لبخندی زدم گفتم : چیکار کنم بس که تابع آقامون هستم

دیگه چیزی نگفت

با اومدن مهمونا ترانه رفت تو آشپزخونه خیلی استرس داشت درکش میکردم

یه خانوم آقای میانسال با یه پسری تقریبا 25 / 26 ساله و یه آقای که 30 به بالا می خورد وارد شدن ... خانواده ی خوبی به نظر می اومدن بعد

از احوال پرسید همه نشستن ترمه خانوم که انگار مهمون بود حامیم که انقدر با جذبه نشسته بود که آدم می ترسید سمتش بره من کنار مامان

جون نشسته بودم خواست بلندش تا پذیرایی کنه ترانه هم تو آشپزخونه بود دستم روی دست مامان جون گذاشتم بلند شدم و از مهمونا

پذیرایی کردم

- بردار بزرگ دوما یه پسره با تیپ کاملا اسپرت و قیافه ی جذابی بود وقتی میوه براش تعارف کردم لبخندی زد و منم مجبوری یه لبخند زدم

مادر دوما با دیدنم لبخندی زد گفت : ماشالا چه دختر خانومی دارین هزار ماشالا از ترانه خانوم حتما بزرگ ترین ... منم امین جان از ایمان جان

کوچیکتره زودتر عجله داشت برای ازدواج

مادر جون لبخندی زد و گفت : خانوم فروغی عزیز سوگند جان عروسم هستن

- خانوم فروغی لبخندی زد و گفت : به به خیلی خانوم به نظر میان

نگاهم به قیافه ی احم الود حامی افتاد اشاره ی کرد تا از سالن بیرون برم

" واه دیوونه است "

خدایی از اخمش ترسیدم کنار گوش مادر جون گفتم : من برم پیش ترانه بینم کاری نداره

تندی از جام بلند شدم و از سالن که مخصوص مهمونا بود رفتم بیرون نفس راحتی کشیدم دیگه تو دید مهمونا نبودم یهو دستم محکم کشیده

شد و منم چون یهویی بود پرت شدم تو به جای سفت از بوی گس رودریگز وقتی پیچید توی مشامم فهمیدم کجام

سرمو بلند کردم گفتم : اتفاقی افتاده عزیزم

حامی با خشم کنترل شده گفت : برای کی انقدر لوندی میکنی هااا فشار دستش روی کمرم بیشتر شد سرشو آورد جلو گفت : دفعه بعد کافیه

عشوه ای برای کسی بیای من میدونم و تو این چیه پوشیدی همه ی هیكلت پیداس...

- اما به نظر خودم همه چیزم مناسبه

- نظر من مهمه فهمیدی ... هر چند برام مهم نیستی ولی دوست ندارم چیزی که ماله منه چشم کسی دنبالش باشه فهمیدی

- سری تکون دادم و لبخند دلبری زدم اروم دستی به شاهرگ گردنش کشیدم گفتم : چشم هر چی آقامون بگه اطاعت امر میشه

با چشمایی که بین دو چشمم نوسان داشت با صدای کلافه ای گفت : انقدر برای من ادای زنای خوب و در نیار توام خواهر همونی دستشو از دور

کمرم برداشت گفت : اینم بدون هیچ وقت هیچ حسی بهت پیدا نمیکنم .. رفت تو سالن

نفسم و دادم بیرون زمزمه کردم خواهی دید آقا حامی بین با محبت چطور اسیرت میکنم ...

رفتم سمت آشپزخونه ترانه با استرس پاشو تکون میداد

- چیه ترانه انقدر استرس نداره

- وای سوگند خیلی استرس دارم

دستاشو توی دستم گرفتم گفتم : عزیزم شما همو میشناسین و مهم تر یکدیگر و دوست دارین استرس نداره من باید با این اتفاقای که برام

افتاد با این قلب مریضم تا حالا مرده بودم ...

- خدا نکنه سوگند تو بهترینی من که عاشقتم و میدونم که حامیم عاشقت میشه

لبخندی زدم که از هزاران حرف بالا تر بود ترانه با سینی چایی رفت پیش مهمونا منم بعد از چند دقیقه رفتم که حامی اشاره کرد برم پیشش بشینم منم از خدا خواسته رفتم کنار حامی نشستیم پدر دوما در حال صحبت بود که دست گرم حامی روی رون پانشست نمیدونم چرا یهو یه حسی توی دلم زیر و رو شد یه حسی به گس بودن بوی عطر حامی ...

خانواده ی فروغی حرفاشون و زدن و ترانه با امین برای صحبت کردن ، رفتن

حواسم به جمع بود که حامی فشاری به رون پام آورد گفت : این پسره خیلی پرروعه چرا باید انقدر به تو نگاه می کنه البته، از چی تو خوشش اومده نمیدونم ولی تو ناموس منی

- من که نگاه بدی احساس نمیکنم

- خوب معلومه قند تو دلت اب میشه یکی پیدا شده از تو خوشش بیاد

یه لبخند زورکی زدم دیگه جوابشو ندادم ترانه و امین برگشتن و قرار شد ترانه فکراش و بکنه بعد جواب بده

ما هم بعد از رفتن مهمونا عازم رفتن شدیم . موقعه برگشت ترمه پوزخندی زد و گفت : انقد خودتو برای داداش من لوس نکن تو برایش ارزش نداری

- عزیزم خوب نیست ادم تو زندگیا دیگران سرک بکشه حتی اگه برادرش باشه شب بخیر گفتم و به سمت حامی رفتم ، دستمو دور بازوش حلقه کردم از همه خداحافظی کردیم به سمت خونه رفتیم

بعد از رسیدن به خانه ، حامی سمت اتاق خودش رفت ، منم به اشپزخونه رفتم تا قرصامو بخورم . قلبم خیلی درد میکرد از شدت درد سر انگشتم سرد شده بود موقع خواب همه اش نفسم تنگ می شد و اصلا نتونستم درست بخوابم

صبح مثل هر روز دیگه از خواب بیدار شدم حامی به شرکت رفت و منم آماده شده به طرف شرکت رفتم طبق قرارم با حامی ، قرار شد یه کوچه مونده به شرکت سوار ماشین حامی بشم

هوا ابری بود و احتمال زیاد بارون می بارید، حالم زیاد خوب نبود احساس درد توی سینه ام احساس میکردم

داشتیم از خیابون رد می شدم که یهو قلبم ترکشید و ناخواسته نشستیم وسط خیابون ماشین شاستی بلندی با صدای بدی ترمز کرد و صدای

عصبی مردی که گفت : خانوم مگه خیابون جای نشستنه

اما من انقدر حالم بد بود که حال جواب دادن نداشتم دستم روی قلبم گذاشتم مردم دورمون جمع شده بودن و این حالم و بدتر میکرد ...

میدونستم حامی اونور خیابون منتظره اما ...

با دستم چنگی به کیفم زدم صدای مردی که میگفت خانوم چت شده همه اش توی گوشم بود ... یهو یکی نشست کنارم و بوی گس رودریگز

توی دماغم پیچید. با اینکه میدونستم براش مهم نیستم ولی همین که فهمیدم بین این همه غریبه کنارم دلم آرام گرفت

زیر بغلم را گرفت و تا کنار خیابون برد با صدای که به زور به گوش میرسید، گفتم: قرصم...

حامی دست کرد توی کیفم و یه قرص زیر زبونی، به زیر زبونم گذاشت منو سوار ماشین کرد و سمت بیمارستان رفت، چشمام و بستم اما درد

قلبم هیچ فرقی نکرده بود ... با ویلچر وارد اورژانس شدیم و دکتر معاینه ام کرد گفت: باید هر چه زودتر نوار قلب بگیره بعد از کلی آزمایش بی

حال روی تخت دراز کشیده بودم و سرمی بهم وصل بود و ماسک اکسیژن به روی بینی ام بود ... چشمام و بسته بودم که در باز شد اما توجه ی

نکردم انقدر حالم بد بود که نمی تونستم حتی چشمام و باز کنم ... اما صداها تو گوشم بود بخاطر مسکنای که توی سرم بود داشت خوابم می

برد ... دکتر به حامی گفت: خانومتون حالش خوب نیست چطور تا حالا نفهمیدن ایشون از نارسایی قلبی خیلی رنج میبرن هر گونه استرس و

اضطراب براشون سمه ... دیگه چیزی نفهمیدم، فقط دست گرمی که روی دستای سردم نشست را احساس کردم

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم با نگاهی به اطرافم فهمیدم بیمارستانم حامی اتاق خصوصی گرفته بود ... بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد

و حامی داخل اتاق اومد وقتی دید بیدارم گفت: بهتری

- خوبم توام به زحمت افتادی چیزی نگفت نشست روی صندلی و گفت: دکترت گفت مرخصی فقط باید استراحت کنی و تنها نباشی

- من دیگه عادت دارم

- بله میدونم تنهایی تو برای من خیلی فرق نمیکنه ادم بخواد بمیره یه جوری اخرش میمیره دیگه

لبخندی زدم و گفتم: ممنون از امیدواریت

- عصبی دستی به موهاش کشید گفت: زنگ بزنگم به مامانت

- نه من نیازی به کسی ندارم

- برای خودت گفتم پس آماده شو بریم

لباسامو پوشیدم حامی اومد کنارم و من به هیگل تنومندش تکیه دادم دستشو دور کمرم حلقه کرد گفت : امروز از زندگی افتادم

" هه می بینی سوگند برای هیچ کس مهم نیستی آهی کشیدم "

حامی دیگه چیزی نگفت در ماشین و باز کرد کمک کرد بشینم تکیه دادم به صندلی قلبم تند میزد و نفس هام کوتاه شده بود حامی سوار شد

حرکت کردیم گوشیش مدام زنگ می خورد و حامی کارهای شرکت و به یه نفر توضیح میداد

چشمام و بسته بودم احساس ضعف میکردم ... بعد از چند مین ماشین تو حیاط خونه پارک شد و حامی اومد در سمت من و باز کرد با کمک

حامی رفتیم سمت در ورودی سالن و حامی من و برد طرف اتاق گفت : تا تو دوش بگیرم منم زنگ میزنم غذا بیارن رفت بیرون

با سستی لباسام و در آوردم رفتم زیر دوش آب ولرم چشمام و بسته بودم امروز خیلی خسته شده بودم اب ولرم یکم حالمو بهتر کرده بود حوله

تن پوش بالای زانومو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون که حامی رو دیدم روی تخت دراز کشیده بود با دیدنم سرشو بلند کرد و نگاهی به سر تا پام

انداخت

هول کردم و لبه های تنپوش و کشیدم جلوتر موهای خیسیم دورم ریخته بود

از جاش بلند شد اومد طرفم رو به روم ایستاد انگار اینجا نباشه دستی زیر چشمم کشید پوست گرم دستش روی پوست سردم گزگز میکرد

خیره به هم بودیم توی نگاهش هیچ چیزی نبود

انگار خالی از هر حسی باشه

کلافه نفسش و داد بیرون گفت : موهاتو سشوار بکش

- خشک میشه حال ندارم

دستمو کشید و من و روی صندلی رو به روی میز ارایش نشوند گفت : حال مریض داری ندارم اونم تویی که دم به دقیقه مریضی

سشوار و روشن کرد و روی موهای بلندم گرفت دستشو آروم لای موهام می کشید حرارت سشوار باعث شد تا بوی شامپوم که بوی لیمو میداد

بلندشده عاشق بوی شامپوم بودم وقتی سشوارش تمام شد حامی رفت سمت در اتاق گفت : اگه می بینی فعلا باهات خوبم برای اینکه مریضی

پس خیالات برت نداره بیا شام آماده است ... رفت

این با خودشم مشکل داره دم به دقیقه تأکید میکنه خیالات برت نداره یکی نیست بگه خودت یه دفعه هوایی نشی

یه لباس حریر یک وجب تا بالای قوزک پام پوشیدم که رنگی رنگی بود و دامنش دو تیکه و از کمر حالت کلوش داشت یه کرم زدم و یه مداد توی چشمم کشیدم با یه برق لب تا قیافه ام از حالت بی روحی دربیاد ، کمی عطر هم به شاهرگ گردنم زدم و با دستم ماساژ دادم تا بوش پخش بشه از اتاق رفته بیرون حامی با یه شلوارک و یه رکابی جذب توی اشیپزخونه بود ... نگاهی به میز انداختم سوپ قارچ با میگو و کباب بود

- چه خبره این همه غذا

- چیزی نیست از صبح چیزی درست حسابی نخوردم منم مثل این فیلمها غذا درست کردن بلد نیستم خونه اخرش دوتا تیکه ظرف رو میز بذارم تو دلم لبخندی برای این مرد مغرور زدم توی سکوت شروع به خوردن کردیم طی این چند ماهی که با هم زندگی میکردیم میدونستم خیلی کم پیش میاد موقع غذا صحبت کنه بعد از خوردن غذا گفتیم : ممنون خوشمزه بود

- دست رستورانش درد نکنه

- میز و بذار فردا جمع میکنم

سری تکون داد رفته بیرون روی مبل نشسته بودم که گوشی حامی روی میز بود زنگ خورد کنجکاوشدم و سرمو کمی روی میز خم کردم نگاهم به عکس و اسم روی صفحه ی گوشی افتاده بود انداختم عکس خندون پرند و اسمش که پرنده سیو شده بود خنده ام گرفته بود حامی با شنیدن صدای زنگ گوشیش از اشیپزخونه بیرون اومد منم انگار نه انگار که داشتیم با چشمام گوشیشو می خوردم تندی گوشیش و برداشت گفت : چیه پرند

نمیدونم اون چی گفت که حامی عصبی گفت : ببین برای من صداتو بالا نبر نخیر شب نیمام عزت زیاد و تق قطع کرد

وقتی دید دارم نگاهش میکنم گفت : چیه نگاه میکنی پاشو بریم بخوابیم خسته ام

جان این چی گفت

اومد طرفم و زیر بازوی لختم گرفت گفت : امشبیم که نذاستی برم پیش همسرم باید حالا مریض داری کنم

خدایا یه ادم چقدر رو داره

- خوب می خواستی بری

- مشکلی نداره فردام روز خداست میرم

کنار در اتاقم دستمو از توی دستش بیرون کشیدم گفتم : خودم میرم دیگه

ابرویی بالا انداخت گفت : در خدمتیم امشب ، بعد ادای من و در آورد گفت : خودم میرم ...

نیشم باز شد گفت : مواظب باش از ذوق اینکه شب کنارتم پس نیوفتی یه وقت بد عادت نشی ... همین امشب فقط اونم بخاطر اینکه دکتر گفته

چشمام و تو

حدقه چرخوندم گفتم : چطوره یه دور بگم که وسوسه نمی شی عاشقمم نمی شی چون قابل ترحمم بهم ترحم میکنی خوبه اینا

نگاه عمیقی بهم انداخت و چیزی نگفت

منم گوشه ی تخت دراز کشیدم و لحاف و کشیدم روم یستم به حامی بود امشب دلم از هر شی بیشتر گرفته بود منم چه لوس شدم با تکون

تخت فهمیدم حامی هم دراز کشید و لحاف و کشید طرف خودش

توی خودم مجاله شده بودم که دست حامی حلقه شد دور کمرم و من و کشید توی بغلش زیر گوشم گفت : من عادت دارم یه چیز باید تو بغلم

باشه تا خوابم بیره گفتم : یه امشب زن عقدیم و بغل کنم از هیچی بهتره

" گاهی ادما نمیدونن با یه حرف چطور قلبت و میشکنن و غرورت رو خورد میکنن

بغض گلمو گرفته بود یه زن هر چقدر صبور و محکم باشه ولی بازم یه زنه با تمام احساسات زنانه است و نیاز به محبت داره به عشق به اینکه

کسی باشه که خاص دوستش داشته باشه

حلقه ی دست حامی دورم تنگ تر شد و چیزی توی دلم تکون خورد حسی به شیرینی عسل و به تلخی زهر توی چشمام اشک جمع شد دستی

به چشمام کشیدم و نفسم رو مثل آه بیرون دادم

خواستم بخوابم اما مگه می شد

گفتمش بی تو دلم می گیرد !

گفت با خاطره ها خلوت کن...

گفتمش خنده به لب می میرد!

گفت با خون جگر عادت کن...

گفتمش با که دلم خوش گردد؟

گفت غم را به دلت دعوت کن..

صبح وقتی از خواب بیدار شدم دست حامی هنوز دور کمرم بود ...

ادم بدخوابی نبودم و آرام می خوایدم انگار این یه اخلاقمون شبیهه هم بود و حامی هم مثل من بدخواب نبود

دستشو آرام از دور کمرم برداشتم از جام بلند شدم ...

از اتاق رفتم بیرون

هیچ وقت به حرف دکترم گوش نمیکردم این که بخوام استراحت کنم .

یه جا نشستن بدتر کسلم میکرد

دستی به آشپزخونه کشیدم زیر چایی رو روشن کردم

رفتم سمت اتاق حامی هنوز خواب بود حتی

توی خوابم اخم داشت... اما چهرش معصوم بود توی خواب، انقدر که ادم هیچ حس ترس و دلهری ازش نداشته باشه ...

نشستم لبه ی تخت و با ناخنم یه خط فرضی روی بازوی لختش کشیدم اخمی کرد و بازوش و خاروند

خنده ی ریزی کردم و کارمو دوباره تکرار کردم با تن صدای خشدارش گفت : مگه تو مریض نیستی ؟ چرا کله سحر پاشدی

- کی گفته من مریضم من حاله کاملاً خوبه

از جاش بلند شد دستی به موهاش که بخاطر خواب بهم ریخته شده بود کشید و گفت : چرا بدون اجازه وارد اتاقم شدی ؟

با تعجب گفتم ؛ جاااان !!! چی گفتی شما ؟ اتاق ... ببخشید که دیشب اتاق بنده خوابیدین

نگاهی به اتاق انداخت گفت : خوب که چی حالا از امشب میشه اتاق من حالا که فکر میکنم این اتاق راحت تره

- اه اتاق خودمه ...

چیکی نگاهم کرد گفت : ماله منه

- پوووف حالا بیا صبحانه بعد حرف میزنیم

از اتاق بیرون رفتم ...

حامی بعد از صبحانه رفت و قرار شد برای من مرخصی رد کنه ، البته قبل رفتن گفت : یادت باشه سه روز غیبت داشتی از حقوقت کم میشه بعد

دستشو تکون دادو گفت : خداحافظ ...

- خدانشناس بده مردمم شوهر دارن منم شوهر دارم

روی مبل نشسته بودم یادم اومد خیلی وقته از مامان اینا خبر ندارم دقیقاً بعد اون شب مهمونی و روزش که سوگل اومد شرکت و اون کولی بازی

رو راه انداخت از شون خبر نداشتیم و اونا هم انگار نه انگار سوگندی هم هست ...

دلم براشون تنگ شده بود شماره ی خونه مامان و گرفتم ...

بعد از چند بوق مامان برداشت چقد دلم برای صدایش تنگ شده بود

- سلام مامان خوشکله خوبی

- وای سلام عزیزم تو چطوری

- بد نیستم از احوالپرسیای شما به دفعه نگی سوگندی هم هستا

- الهی مادر دورت بگرده میدونم حق داری اما مادر تو که نمیدونی چی شده یه از خدا بی خبر زده به سهراب و در رفته

- ای وای الان حالش خوبه کی این اتفاق افتاده؟

- فردای همون شبی که شما خونه آقاجون دعوت بودین

- اها الان خوبه؟

- بد نیست دستش شکسته و چند جای بدنش زخم شده

- بازم خدا رو شکر بقیه چطورن خوبن

- چی بگم همه خوییم اگه این سوگل بذاره

- چرا باز چیکار کرده چی شده

- دیونه شده مادر

- یعنی چی درست بگین چی شده

- دو ماهه حامله است

- این که خوبه

- بله خوبه اما خانوم میگه بچه رو نمی خوام الان زوده خودم بچه ام هیکنم خراب میشه از این قبیل حرفا

- واه یعنی چی چرا اخه این حرفا چیه

- همینو بگو مادر هر چی ما میگییم گوش نمیکنه سر همین موضوع با سهراب هر روز دعوا دارن دیگه همه رو عاصی کرده تو خودت خوبی زندگیت

خوبه حامی چطوره

"هی مادر من میداشتی یه سال بعد می پرسیدی"

نفسی کشیدم گفتم: خدا رو شکر همه چی خوبه خیالت راحت ... خوب مامان کاری نداری؟

- نه عزیزم بیا اینورا

- چشم وقت کردم میام سلام برسون به همه خدافظ

گوشی و قطع کردم ... یعنی تصادف سهراب کار کی بوده چرا باید سوگل فکر کنه حامی اینکار و کرده ... گیج شدم از این همه اتفاقای جورواجور اطرافم ...

یعنی حامی هنوزم سوگل و دوست داره سرم و لای دوتا دستام گرفتم چه سخته بلاتکلیفی و حس تنهایی

گاهی چقدر سخته همه کنارت باشن اما انگار هیچ کسی رو نداشته باشی و خودت رو تنهاترین ادم روی زمین احساس کنی و این بغض لعنتی هیچ جوری از بین نمی ره و حرف های دلم مثل یه غده ، یک بغض توی گلوی آدم گیر می کنه و کسی برای درد و دل نباشه گوشه ی پرده ی بزرگ سالن رو کنار زدم و نگاهی به حیاط انداختم ، پوشیده از برف بود یادش بخیر زمستونا همه تو حیاط آقاجون چقدر خوش میگذروندیم ، اتیش روشن میکردیم برف بازی البته من باز هم مثل بقیه نمی تونستم بدوم یا زیاد تو حیاط بمونم ... هه حتی سهیلیم چقدر بی معرفت در اومد حتی یه بارم سراغ این خواهرشو نمیگره زنده است یا مرده حالا سوگل حامله است و بچه ی تو شکمش ، بچه ی که از گوشت و پوست خودشه را نمی خواد ... اون وقت من حتی اگه یه زندگی خوبی داشته باشم بازم باید حسرت بخورم هر وقت پیش دکترم میرم چقدر تأکید میکنه نباید باردار بشم که برای سلامتییم خطرناکه و حتی احتمال مرگم هست ... دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم نفسم و با درد بیرون دادم گفتم : قرار نشد ضعیف باشی این گریه ها برای چیه سوگند و هق هقم بلند شد درد یعنی باشه اما برای تو نه

هوا تاریک شده بود که حامی اومد

سلام آرومی کردم و کیف و پالتوش و گرفتم به نظر کمی عصبی می اومد منم نپرسیدم چی شده چون میدونستم میگه به تو ربطی نداره توی سکوت شامون رو خوردیم ...

بعد از شام برانش چایی بردم ... همین که خم شدم زد زیر سینی چایی و سینی با فنجون داخلش اونور پرت شد و با صدای بدی روی

سرامیکهای سالن افتاد و فنجون ها هزار تیکه شده ... ترسیده ، خودمو کنار کشیدم بعد با صدای عصبی گفت : این خواهر خائننت با اون شوهر

دزدناموسش از جون من چی می خواد

با صدای لرزونی گفتم : دوباره چی شده

پوزخندی زد گفت : هه چی شده ؟؟ اون از اون خواهر خائنت که میگه من چشم دیدن خوشبختی اون و ندارم اینم از شوهرش با اون دست چلاکش اومده شرکت پرو پرو میگه چرا ادماتو سر وقت من فرستادی ... اخه یکی نیست بهش بگه بچه برو پستونکت رو بخور که مشغول باشی من نمیدونم شما خانوادگی چه علاقه ی به خیال پردازی دارین، حالا من یه اشتباهی کردم سرم به سنگ خورد اومدم خواستگاری خواهر تو حالا دلیل همیشه من عاشق سینه چاکش باشم هر مردی زن زیبا و لوند و دوست داره من نه اولیشم و نه اخریش به اون شوهر خواهر خائنت گفتم : وای به حالش اگه ثابت نکنه کار من بوده اون وقت اعاده ی حیثیت میکنم میندازمش زندون گفتم به زنشم بگه مالی نبودى حالا برات بال بال بزنم ادم چیزی رو که بالا میاره دیگه نمی خوره با دستش تهدید وار گفت : توام تو گوشت فرو کن حوصله عشق و عاشقی ندارم حاله از کلمه ی عشق بهم می خوره

پالتو سویچش و برداشت گفت : من میرم پیش پرند اخر شب برمیگردم

در وردی رو محکم کوبید و رفت

حتی نه ایستاد تا من یه کلمه حرف بزنم یا از خودم دفاع کنم ...

- اخ سوگل کی سایه ی نحست از روی زندگی من کنار میره تا کی باید تاوان کارای تو رو باید پس بدم

با چشمای اشکی خورده شکسته ها رو جمع کردم با روحی خسته و تنی دردمند به طرف اتاقم رفتم یه لباس خواب پوشیدم و به زیر لحافم

خزیدم ... اما هر کاری میکردم خوابم نمی برد ... بالشت کنارم هنوز بوی گس رودریگز حامی رو میداد

نمیدونم چند ساعت می شد که روی تختم از این پهلو به اون پهلو می شدم که صدای در سالن اومد

گاهی به حامی ، به مرد مغرور زندگیم حق میدادم که بد باشه ... اما گناه من چی بود منم مثل اون قربانی عشق سهراب و سوگل شدم ...

در اتاق آروم باز شد و بوی گس رودریگز با مخلوطی از بوی سیگار کاپیتان بلک توی اتاق بیچید ...

صدای قدم های آروم اما محکم حامی توی اتاق طنین انداخت ... چشمم و بستم تا فکر کنه خوابم ... بعد از چند مین تشک تخت بالا و پایین شد

و دست گرم حامی دور شکمم حلقه شد وقتی لب های داغش بین کتف لختم نشست چیزی بین حس دوست داشتن و تنفر با هم تو تمام

وجودم عجین شدن ...

بعد از کمی مکث لبه اش و برداشت نفسم و آروم بیرون دادم و قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم روی بالشت تنهائیم چکید

صبح وقتی از خواب بیدار شدم صدای آب از حمام توی اتاقم می اومد

لابد اقا حمام تشریف دارن

رفتم آشپزخونه صبحانه رو آماده کردم یه دست مانتو شلوار شیک اما رسمی برای راحتی خودم پوشیدم

حامی هم آماده از اتاق بیرون اومد

انگار نه انگار که منی هم هستم نشست و شروع به خوردن صبحانه کرد منم باهانش هم کلام نشدم و توی سکوت شروع به خوردن صبحانه ام

کردم

از جاش بلند شد بره که خیلی جدی گفت : توی ماشین منتظرتم

- خودم میرم

- لازم نکرده حوصله غش و ضعف کردن خانومو ندارم ... رفت

از جام بلند شدم کیفمو برداشتم کفشمو پوشیدم

در سالنو بستم رفتم بیرون، حیاط از برف دیشب سفید پوش شده بود چون میداد برای برف بازی

در جلو رو باز کردم نشستم نگاهی به آسمون گرفته که تک و توک برف می بارید انداختم عاشق برف بودم

به ترانه پیام دادم که اگه بیکاره بعد از پایان کارم بریم برف بازی اونم قبول کرد... سکوت ماشین و فقط صدای اهنگ بی کلامی میشکست...

حامی ماشین و تو پارکنینگ که مختص کارمندا بود پارک کرد و در سکوت کنار هم وارد شرکت شدیم

توی اتاقم در حال انجام کارهام بودم که تلفن کنار دستم زنگ خورد

منشی حامی بود

- خانم زارع دفتر آقای پارسا تشریف بیارین کارتون دارن

" یعنی چیکار داره "

دستی به ماتو شلوارم کشیدم پشت در اتاقش نفس مو دادم بیرون اووف که چقدر رو به رو شدن با این ادم استرس داشت ...

دو تا تق به در زدم که صدای خشدار و جدیش از اونور در بلند شد

- بفرمایید

دستم و روی دستگیره گذاشتم کشیدم پایینو وارد اتاق بزرگ و شیک حامی شدم ... با دیدن خنده ی حامی تعجب کردم اینم خندیدن بلده؟؟؟

مردی پشت به من نشسته بود

نفسمو دادم بیرون گفتم : سلام

حامی دوباره قیافه ی جدیش و گرفت گفت : سلام خانم زارع

" اینم خود درگیری مزمن داره تا همین دو دقیقه پیش که می خندید "

با صدای سلام من اون مردی که پشت به من نشسته بود کمی سمت من متمایل شد و زیر لب علیکی گفت ...

خیلی جدی گفتم : با من امری دارین جناب رئیس

با دست اشاره کرد گفت : بله بشینین

رفتم روی مبل رو به روی اون ناشناس نشستم حالا کاملا تو دیدم بود ...

یکی از پاهاش روی اون یکی پاش انداخت و دستاشو روی پاهاش قلاب کرد نگاه خیره اش معذبم کرده بود هیچ دوست نداشتم نگاه خیره ی یه

غریبه رو

حامی پرونده ای رو باز کرد و گفت : باید برای دیدن و قرار داد بستن باچندتا شرکت بریم کیش ...

- خوب من باید چیکاری انجام بدم

- تافردا تمام پرونده های مربوط به شرکتهای تجاری کیش و آماده کن و تا یک ساعت دیگه یه جلسه برای تمام کارمندای شرکت تنظیم کن

حالا می تونیدبرید

از جام بلند شدم گفتم : با اجازه حامی سری تکون داد و اون مردآروم گفت : به سلامت خانوووم

آخر خانومو کشید که اصلا خوشم نیومد کارای مربوط به جلسه رو تنظیم کردم و صندلی یکی مونده به صندلی رئیس نشستیم کم کم همه کارمندا اومدن که حامی با همون اقتدار و صلابت خودش همراه اون مرد وارد سالن جلسه شد همه به احترام حامی بلند شدن

حامی سرجاش نشست و اون دوستش هم صندلی کناری من و اشغال کرد

قیافه ی مردونه و قشنگی داشت اما از طرز نگاهش خوشم نمی اومد یه جوری بود که به دل نمی نشست

حامی شروع به صحبت راجع به مسافرت کاری کیش کرد و در آخر روشو سمت همون مرد کرد گفت : دوست و شریک بنده آقای شهپاز

جمشیدی که از امروز بیشتر ایشون و می بینید و تمام کارهای کیش و ایشون انجام میدن

جمشیدی هم اظهار خوشحالی کرد و کمی سخنرانی و در آخر قرارداد تیم کاری کیش و انتخاب کنیم و ختم جلسه

تمام کارای مربوط به شرکتهای کیش و انجام دادم تایم کاری تموم شده بود که حامی پیام داد خودم برم

منم به ترانه زنگ زدم و هماهنگ کردم شرکت بیاد دنبالم و اونم قبول کرد

بیرون شرکت منتظر ترانه بودم که ماشین زرد رنگش جلوی پام ترمز کرد هواخیلی سرد بود تندی در جلو رو باز کردم و نشستیم لبخندی زدم

گفتم : سلام خواهر شوهر جان

ترانه هم خندید گفت : علیک زنداداش جان ... خوبی

- مرسی خوبم چه خبر از عاشق سینه چاک جواب بهش ندادی هنوز

- فعلا نه اخر هفته

- خوبه اما صبر کن ما از کیش بر گردیم

- اه کیش برای چی میرین ؟ نکنه ماه عسلتونو تازه یادتون افتاده برین

- آهی کشیدم گفتم : نه بابا ماه عسل کجا بود یه چند روزی برای کارای شرکت کیش میریم

سری تکون داد گفت : افرین به این داداش فعال ما یهو پیش فعال نشه

خندیدم گفتم : هوی پشت اقامون درست صحبت کن

- جااااا اقاتون داداشمه

- باشه پس ببینم پیش خودشم میگی

- تو رو خدا بذار زندگیمونو بکنیم

سری تکون دادم ...

ترانه دوستاشم سوار کرد و برای برف بازی رفتیم پارک جنگلی چیتگر ...

پارک خلوت بود و جون میداد برای برف بازی کلی با دوستای ترانه برف بازی کردیم و من بخاطر قلب مریضم زود خسته شدم و رفتم توی

الاجیق نشستیم از فلاسکی که ترانه آورده بود چایی ریختم خوردم و به برف بازی بچه ها می خندیدم ...

هوا تاریک شده

بود

که به اسرار بچه ها برای شام رفتیم استرس گرفته بودم نکنه حامی دعوا کنه تا حالا بی خبر جایی نرفته بودم ...

همه سفارش غذا دادیم بچه ها می خواستن چایی هم بعد غذا سفارش بدن که به ترانه گفتم : وای ترانه بریم حامی من و میکشه

- باشه الان میریم صبر کن

اصلا طعم غذا رو نفهمیدم پس که استرس داشتیم از برخورد حامی می ترسیدم ...

ترانه من و جلوی در خانه پیاده کرد و هر چی اصرار کردم بیاد داخل ، نیومد ... در و باز کردم ماشین حامی توی حیاط پارک بود وداشت بهم دهن

کجی میکرد. با قدم های لرزون به سمت ورودی خونه رفتم ... همین که در و باز کردم حامی رو دیدم که روی صندلی گهواری رو به روی در

سالن نشسته بودو تند تند تکونش میداد با دیدن من طوری با ضرب از جاش بلند شد که صندلی با صدای وحشتناکی واژه گون شد و با فریاد

گفت : تا این موقعه شب کدوم گوری بودی

نگاهم به سمت ساعت بزرگ گوشه ی سالن که 10شب رو نشون میداد ، کشیده شد

با صدای لرزونی گفتم : با ترانه بیرون بودیم

داد زد تو غلط میکنی بدون اجازه ی من بیرون میری کی به تو گفتم می تونی تنها تا این موقعه شب بیرون باشی مگه تو بی صاحبی

توی همین گیر و دار صدای گوشی من کم بود ... همینطور زنگ می خورد

پوز خندی زد و گفت : چرا برنمیداری لابد ترانه کارت داره

شماره شناس بود اروم گفتم : بله

صدای مردانه و ضمختی گفت : ایدا

با هول و به تندی گفتم : اشتباه گرفتم و قطع کردم

نگاهم که به چشمای برزخی حامی افتاد قالب تهی کردم

- خوب ترانه چرا انقدر زود قطع کرد .. من و چی فرض کردی حالا کارت به جایی رسیده که راحت تا نصف شب با دوست پسرت بیرون میری و

اون هم راحت بهت زنگ میزنه، باید میدونستم شما خانوادگی خائن هستین

با تعجب گفتم : این حرفا چیه اشتباه گرفته بود امکان داره برای هر کسی پیش بیاد

- خفه شو سوگند فقط خفه شوووو شهپاز امروز برگشته میگه شماره این دختره رو بده ، ازش خوشم اومد ، شاید به خواستگاریش برم

- با بغض گفتم : من فقط با ترانه به برف بازی رفته بودم بعدش به اصرار دوستاش برای شام بیرون رفتیم ،، تو باید به اون دوستت میگفتی من

زنتم ، زنت . همین طور اشکام روی صورتم روان شد

- اره دیگه برای خودت برو خوش بگذرون پیش خودتم بگو گور بابای حامی، اصلا حامی سیری چند، به ریشمم بخند، ما که زن و شوهر نیستیم،

چقد باید بی غیرت باشم که دوستم راس راس بیاد و ازم شمار تو بخواد

- تقصیر منه؟؟؟ حامی

- درد حامی ،مرض حامی ،خانوم از ساعت چهار که از شرکت بیرون رفته ،تا الان معلوم نیست کدوم گوری و با کدوم خری بوده ، منم بی غیرت

وایستاده نگاهش میکنم

با بغض گفتم: باور نداری به خواهرت زنگ بزنی از اون پیرس، ولی اقای با غیرت این رسمش نیست که آگه قراره یه نفر از یه خانواده به شما

خیانت بکنه بقیه هم مثل اون خائن باشن، تقصیر من چیه تاوان کارای بقیه رو من باید پس بدم

با خشم و نفرت به طرفم هجوم آورد و یقه ی پالتو گرفت من و کشید سمت خودش با صدای خشمگینی گفت: ببین تو برای من با اون خواهر

خائنیت هیچ فرقی نمیکنی، یادته گفته بودم تر و خشک باید با هم بسوزن فهمیدی؟؟؟؟

چنان با فریاد کنار گوشم گفت: فهمیدی، که احساس کردم پرده ی گوشم پاره شد، دستام سرد شده بود و نفسم بالا نمی اومد قلبم درد گرفته

بود باید قرص می خوردم

محکم پرتیم کرد که خوردم زمین و درد بدی توی تن و بدنم پیچید... درد تنم یه طرف و درد این قلبی که شاید روزی برای همیشه نتپد یه طرف،

وای از درد حقارت و تنهایی....

دیگه نفس نداشتم با دستای بی حس مقنعه ام رو در آوردم تا کمی هوا بخورم دست بردم تا یقه ی پالتو باز کنم اما بی فایده بود و دسام بی

جون کنارم افتاد بود. انگار خیلی وضعم خراب بود که حامی به طرفم اومد و از زمین کنده شدم دوباره بوی گس رودریگز توی دماغم پیچید.

من و روی تخت گذاشت و تند تند لباسامو از تنم در آورد فقط تاپ نیم تنه ی زیر مانتوم موند، لحافو را تا زیر چونه ام بالا کشید و به سرعت به

بیرون دوید، بعد از چند دقیقه با یه لیوان اب میوه و قرصام برگشت و با زور قرص هام رابهام داد...

توی این مدتی که باهانش زندگی میکردم میدونستم اخلاقش تنده ولی باطن بدی نداره، فقط کمی بیش از حد کینه ی و متعصبه و زود جوشه

....

بعد از خوردن قرصهام حالم کمی بهتر شد... نگاهم به حامی بود که هنوز عصبی بود، با خشونت تیشرتش و در آورد و با بالا تنه ی برهنه

خودش را روی تخت رها کرد و لحاف و کشید روش دستشوروی چشمش گذاشت، اما از نفس های تندش معلوم بود که بیداره... میدونستم

اشتباه از من بوده و باید بهش اطلاع میدادم

روی تخت جا به جا شدم و به پهلو رو به حامی شدم با صدای آرومی گفتم: ببخشید باید بهت میگفتم اشتباه از من بود...

کمی مکث کردم اما هیچی نگفت

دلَم و زدم به دریا و دستشو از روی پیشونیش برداشتم ..

منتظر بودم دعوام کنه اما چیزی نگفت آروم سرمو روی سینه ی ستبر و مردونه اش گذاشتم باز هم هیچ عکسل العملی نشون نداد

تنش هم بوی گس رودریگرز میداد و بدنش گرم بود دستمو دور کمرش حلقه کردم لبهام و روی سینه ی مردونه اش گذاشتم پوست لبم با

پوست گرم تنش عجین شده بود بعد از مکثی بوسه ی نرمی روی سینه اش زدم. قطره اشک سمجی از چشمم روی سینه اش چکید بدون هیچ

حرفی به پهلو شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد

با صدای خشدارش آروم کنار گوشم گفتم : دیگه بی خبر جایی نرو

تا خواستم چیزی بگم سرمو روی سینه اش فشرد و گفتم : هیسسس چیزی نگو بخواب

برای اولین بار بدون هیچ تنشی راحت و آروم در آغوش حامی بخواب رفتم ...

توی دلَم آرزو کردم روزهای زندگیم خوب بشن تا حسرتی به دلَم نباشه

وقتی صبح بیدار شدم، حامی نبود ... دستی به جای خالیش کشیدم و لبخندی زدم ...

از جام بلند شدم روی آئینه یاد داشتی نوشته بود که

" شرکت نیا به کارهات برس ... از حقوقت کم میکنم ... "

لبخندی زدم و پیش گفتم : این تا اخر ماه نمیداره یه ریالی تو جیب ما بره

بعد از خوردن صبحانه، خونه رو جمع و جور کردم چمدون خودم و حامی رو بستم ، برای ناهار یه چیزه ساده درست کردم و خوردم ، ساعت 12

شب پرواز داشتیم و حامی از قبل هتل رزرو کرده بود

برای شام یه غذای خوشمزه درست کردم ، چمدونا رو آماده جلوی در گذاشتم

یه دست لباس برای خودم و یکی برای حامی آماده روی تخت گذاشتم تا خیالم راحت باشه . یه دوش با اب ولرم گرفتم یه آرایش ملایم انجام

دادم یه تاپ ودامن سفید کوتاه پوشیدم منتظر حامی شدم تا بیاد ...

وقتی صدای ماشین حامی اومد

دلَم از هیجان زیر و رو شد

رفتم کنار در وردی یه شال بافت بزرگ رو دوشم انداختم

حامی از ماشین پیاده شد همین که سر بلند کرد نگاهش به من افتاد اول تعجب کرد اما دوباره همون حالت جدیشو حفظ کرد ... با لبخند دستی

براش تکون دادم

وقتی به در وردی سالن رسید با همون لبخندی که هنوز روی صورتم بود رو پنجه پا بلند شدم و نرم زیر گلوش و بوسیدم با صدای که توش پر

از ناز بود، آرام کنار گوشش گفتم : خسته نباشی آقای من ...

کیفش و از دستش گرفتم

با صدایی که خشدارتر از هر وقتی شده بود آرام گفتم : ممنون

لبخندم عریض تر شد ، پیشرفتم خوب بود با هم وارد سالن شدیم ...

بوی قهوه ی که درست کرده بودم تمام سالن و برداشته بود ...

رفتم آشپزخونه توی یه سینی دو فنجان قهوه و با برشی کیک شکلاتی که درست کرده بودم گذاشتم ، به سمت سالن رفتم و فنجان و با کیک

کنارش روی میز گذاشتم

تیکه ی از کیک و گذاشت دهنش و گفت : بیرون رفته بودی کیک خریدی ؟

با خنده گفتم : خوشمزه است ؟ بیرون نرفته بودم خودم برای همسرم پختم

یه ابروش به حالت جالبی رفت بالا ولی چیزی نگفت ...

شام و زود خوردیم حامی رفت دوش بگیره ... هر دو آماده بودیم قبل از حرکتمون به مامان اطلاع دادم چند روزی برای کارای شرکت میریم کیش و در مورد سوگل هیچ چیزی نپرسیدم

به مادر جونم زنگ زدم و خداحافظی کردم با ترانه هم صحبت کردم که کلی سفارش لباس داد و با شوخی گفت : خوش بگذره بهتون، نوش جونتون

همه توی سالن فرودگاه جمع بودیم و منتظر اعلام پروازمون.... کنار حامی وایستاده بودم و جم نمی خوردم از اون پسره شهباز با اون نگاه هیزشم دوری میکردم ... وقتی سوار هواپیما شدیم

من کنار حامی نشستیم ... خدا رو شکر قبل پرواز قرصهامو خورده بودم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم ...

بعد از یک ساعت هواپیما تو فرودگاه کیش نشست .

وقتی از هواپیما پیاده شدم هوای گرم و شرجی کیش به صورتم خورد

هواش برعکس تهران که الان این موقع سال سرد بود ولی اینجا هوا تقریبا گرم و شرجی بود .

از قبل توی هتل بزرگ داریوش اتاق رزرو کرده بودیم . قرار بود ماشین شرکت تجاری آریا دنبالمون بیاد .. یکیپ ما از سه زن همکار و سه مرد که شامل شهباز خان هم می شد تشکیل شده بود .

یه ون بزرگ و مشکی با دوتا مرد قوی هیکل توی فرودگاه منتظرمون بود . چمدونا رو توی ون گذاشتن ما همه سوار شدیم

خیابونای بزرگ و دلپاز کیش خلوت بود و حتی پرنده پر نمیزد ساختمانای بلند و خیابونایی که از دو طرف درخت های تنومند نخل پوشانده بود

ماشین کنار هتل بزرگ و مجلل داریوش ایستاد . حامی رفت قسمت پذیرش و با چندتا خدمه اومد و همه به طبقه بالای هتل راهنمایی کرد....

اتاق من و حامی یه اتاق بزرگ و دلپاز که از تراسی که داشت سواحل زیبای دریای خلیج فارس پیدا بود و حتی از اینجا اون فانوسی که وسط

خلیج فارس شب ها روشن میکردن تا تمام خلیج دیده بشه هم محو پیدا بود خیلی خسته بودم حامی که همون اول کاری فقط با یه شلوارک

کوتاه رفته رو تخت دراز کشیده بود و کولر گازی هم روشن بود اتاق فوق العاده سرد شده بود ، لباسای خودمو حامی رو از توی چمدون در اوردم توی کمدم چیدم تا چروک نشوند . یه لباس خواب تور کوتاه پوشیدم موهای بلندم و باز کردم و دستی توش بردم تکونش دادم که بوی عطر با بوی شامپوم توی دماغم بیچید ، روی تخت و دراز کشیدم چون کولرگازی رو به روی تخت بود ، احساس سرما شدید کردم ، ملاحظه ی بنفشی که ست رو تختی بود ، روم کشیدم . چشمام و بستم که تشک تخت تکون خورد و توی بغل گرم حامی فرو رفتم دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و توی آغوش گرمش کشیدم

احساس کردم نفس عمیقی لای موهام کشید انگار که چیزی با خودش زمزمه کنه آروم گفت : انقدر خوب نباش

ته دلم حسی زیر و رو شد که نکنه با منه چشمام و بستم و یه شب آروم و بدون دغدغه ی دیگه رو در کنار مردی به اسم همسر که تازه داشتیم خودش و می شناختم ، شب را به صبح رسوندم...

از صبح زود به دنبال کارای شرکت بودیم ، تا بعد از ظهر درگیر بودیم سری هم به شرکت بزرگ و تجاری اریا زدیم غروب بود که خسته به هتل برگشتیم

شام رو همه توی سالن غذای بزرگ و مجلل هتل داریوش صرف کردیم یکی از بچه ها پیشنهاد داد تا بریم ساحل این موقعه شب قشنگه و همه قبول کردیم ایکیبی که اومده بود شامل سه زن و سه مرد می شد که شهپاز خان هم با ما بود چون دریا با هتل یه نیم ساعت راه بود همه در کنار هم پیاده شروع به حرکت کردیم تا نصف راه در مورد کارای امروز و شرکت صحبت کردیم ... هر چی به فضای زیبا و رویایی دریا نزدیک می شدیم همه توی سکوت راه میرفتن نگاهی به نخل های بلندی که دو طرف خیابون گرفته بود نگاه می کردم جلوه زیبایی به خیابونا داده بود ستاره ها توی سکوت شب چشمک میزدن و بیشتر خودنمایی میکردن با گام های آروم کنار حامی قدم بر میداشتم کمی خودمو بهش نزدیک کردم و دستمو دور بازوی محکم و مردونه اش حلقه کردم سرم و روی شونه اش گذاشتم حامی فقط سکوت کرده بود ... نگاهی به چراغ های ساحل که از دورم پیدا بود انداختم

به ساحل آروم و زیبای خلیج فارس رسیدیم تمام سطح ساحل پر از صدف های له شده بود و ابش زلاله زلال بود چراغ های ساحل رو به دریا بود و منظره ی زیبا و رویایی رو ایجاد کرده بود آرامش رو با گوشت و پوست می شد ، احساس کرد ، نفس عمیقی کشیدم و کنار حامی روی زمین رو به دریا نشستیم نگاهم به فانوس روشن وسط خلیج فارس بود که حتی می تونستی ته این دریای زیبا و بیکران را ببینی

غرق آرامش و سکوت دریا بودم که حامی با صدای آروم و غمگینی گفت : میدونی سوگند تا حالا شده ادعای زرنگی کنی و به خودت ببالی که هیچ کس نمی تونه سرت کلاه بذاره ، اما چند روز مونده به عروسیت بفهمی اونی که فکر میکردی از همه بهت نزدیک تره و برای تمام عمر روش حساب باز کرده باشی توزرد از اب در بیاد و قالت بذاره با معشوقه ی سابقش به ریش تو بخنده و بره ... البته میدونم توام مثل من برات بد شد ، اما برای من خیلی گرون تموم شد ، خیلی زیاد هنوزم که هنوزه باهات کنار نیومدم واقعا نمیدونم تو چطور با این قضیه کنار اومدی اما برای من سخته که قبول کنم از یه زن ، از کسی که قرار بود شریک زندگیم باشه نارو خورده باشم ... من ادم بدی نیستم نمی خوام اذیتت کنم اما شرایط این جوریه که هست واقعا سخته این شرایط را بپذیرم از من توقع مهر و محبت نداشته باش ، من همینم که داری می بینی توقع هیچ محبتی هم ازت ندارم ، الانم فکر نکن باهات درد و دل کردم فقط خواستم بهت گفته باشم من ادم بدی نیستم، شرایط از من اینی که مبینی ، ساخته گاهی از اینکه انقدر قوی هستی واقعا تحسینت می کنم ، که با این شرایط سخت کنار اومدی اما گاهی فکر میکنم همه ی این کارات فیلمه ، یه فیلم طولانی که منتظر پایانشم

خواستم چیزی بگم که گفت : نمی خواد چیزی بگی اینطوری خیلی بهتره

از جاش بلند شد گفت : بریم

از جام بلند شدم همراه هم به طرف دوچرخه هایی که برای کرایه گذاشته بودن رفتیم یه دوچرخه دو نفره گرفتیم حامی جلو نشست منم پشتش نگاهم به آسمون پرستاره و آروم انداختم لبخندی روی لبام نقش بست توی دلم گفتم : من می تونم مردم رو عاشق خودم کنم ، مردم من فقط کمی زخمیه و شرایط شکاکش کرده ، باید صبورباشم و بهش بفهمونم همه مثل هم نیستن و استثنا هم وجود داره

صبح دوباره برای کارهای شرکت رفتیم و از اونور هم قرار شد به پارک آهوان بریم ، خیلی تعریفش و شنیده بودم اما قسمت نشده بود ، برم. یه بار که همه با هم اومده بودیم بسته بود و نشده بود بریم وقتی وارد پارک شدیم از دیدن اون همه آهوی ریزو درشت به وجد اومدم بازوی حامی رو چسبیدم گفتم : وای حامی این همه آهو یه جا چقد قشنگن.... با ذوق به آهوها نگاه میکردم ...

بعد از گشت و گذاری که درکل پارک زدیم بلاجبار از اون همه آهو چشم شهلائی دل کندم و به سمت بازار رفتیم تا کمی پاساژ گردی کنیم

حامی گفت : بریم پردیس یک و دو تا برای خرید علاف و خسته نشیم همه چی داره و از همونجا کل خریدمونو بکنیم

وقتی وارد پاساژ بزرگ پردیس شدیم دهنم از اون همه تجملات باز مونده بود هر چی که می خواستی پیدا می شد البته قیمتا نجومی بودن

پردیس یک با یه در از پردیس دو جدا می شد

برای ترانه کلی لباس خریدم برای مامانم یه مانتوی مجلسی برای بابا و بابای حامی هم کت و شلوار برای مادر جون یه زنجیر پلاک طلا و برای حسام یه دست لباس اسپورت مارک برای ترمه یه ست لباس خواب و یه ست لوازم آرایش برداشتم دلم می خواست دل این خواهر شوهر جانم راهم به دست بیارم باید وقتی از به تهران برگشتیم یه شب به خانه دعوتشون میکردم برای مامانجون و پدرجونم وسایل تزئینی گرفتم و برای خودم کلی لباس و لوازم دیگه همه از جیب شوهر جان خرید کردم، لابد تو دلش کلی فوش بارونم میکرد

خسته و کوفته به هتل برگشتیم، قرار شد بعد از کمی استراحت برای دیدن غروب افتاب دریا و کشتی یونانی بریم

بعد از استراحت و یه دوش کوتاه یه شومیز سفید که سر استیناش و پائینش گلهای ریزی از سرمه ی ابی و صورتی کار شده بود با یه شلوار سفیده بادی که سر پاچه هاش ست پایین شومیزم بود پوشیدم با یه روسری نخی سبزه کم رنگ که حاشیه هاش ترکیب رنگ شومیزم بود سر کردم یه آرایش ملایم انجام دادم حامی هم یه شلوار لی با یه تیشرت جذبه یقه هفت پوشیده بود، خدا رو شکر این دو روز اخلاقی خوب شده بود خوب که نه بهتر شده بود. با هم به پیش بقیه رفتیم که شهپاز با دیدن ما پوزخندی زد و با صدای که فقط ما بشنویم رو به حامی گفت: برای

کی نقش مرد خوشبخت رو بازی میکنی

حامی جدی گفت: ساکت باش شهپاز

نگاه جدی بهش انداختم همینم مونده این مردک به زندگی خصوصی ما دخالت کنه اما پررو تر از این حرفا بود

همه با هم به سمت دریا حرکت کردیم

من کنار حامی راه میرفتم

شهپاز اومد با ما هم قدم شد.

بهش اصلا محل ندادم

اونم با حامی شروع به صحبت کرد

و گاهی از منم سوال یا نظر می خواست که با جواب های کوتاه بهش می فهموندم ساکت بابا ...

آخر کلافه شد گفت : حامی این زن تو همیشه همینقدر کم حرفه یا من و دیده کم حرف شده ؟

حامی با جدیت گفت : سوگند همیشه آرومه ربطی به بود و نبود تو نداره

به دریا رسیدیم و روی یه سنگ بزرگ رو به دریا کنار حامی نشستیم نگاهی به کشتی غول پیکر یونانی که وسط آب به گل نشسته بود کردم ...

چندین سال بود که این کشتی اینجا قرار داشت و سالی چقدر توریست از این کشتی دیدن میکردن . خورشید وسط دریا رسیده بود و رنگ

سرخش نصف آب دریا رو احاطه کرده بود و باعث شده بود رنگ اب به سرخی بزنه ... توی اون غروب غم انگیز اخر اسفند ماه مرد دوره گردی

ساز دهنی میزد انگار این سازش حرفها داشت

با هر سائتی که خورشید تو عمق دریا ناپدید می شد دل من بیشتر میگرفت

دل من می خواست با صدای بلند گریه کنم

6 ماه می شد که ازدواج کرده بودم تمام سعیم رو کرده بودم تا دل حامی رو به دست بیارم اما انگار بی فایده بود

چند روز دیگه این سال هم تموم می شد و سال جدید شروع اما انگار عقربه های زندگی من گیر کرده بود

وقتی خورشید کاملاً غروب کرد قطره اشکی از چشمم چکید که همون لحظه شهباز اومد طرف ما و متأسفانه دید

از روی تعجب ابروهایش بالا رفت

سریع گونه ی خیسمو پاک کردم

شهباز گفت : چطوره بریم پارک دلفین ها حامی بی حوصله سری تکون داد گفت : شما برین من و سوگند فردا میریم

شهباز شونه ی بالا انداخت گفت : باشه خوش بگذره پس ما رفتیم

بچه ها از ما جدا شدن و رفتن

حامی از جاش بلند انگار از چیزی ناراحت و کلافه بود ...

انگشتای بلند و مردونه اش رو قفل انگشتم کرد گفت : تا هتل پیاده بریم

سری تکون دادم زبونم نمی چرخید تا حرفی بزنم دوست داشتیم توی سکوت کنار هم قدم برداریم

داشتیم میرفتیم که یه دوچرخه از کنارمون با سرعت رد شد

یهو حامی دستشو دور کمرم حلقه کرد من و کشید توی بغلش

دوچرخه سوار فقط دستی به معنی بیخشید تکون دادو رفت

- حالت خوبه

سرمو بلند کردم خیره نگاه جدی و مردونه اش شدم زمزمه کردم خوبم

خواستیم از بغلش فاصله بگیرم نداشت و فشار دستش و روی پهلوام بیشتر کرد

منم دیگه چیزی نگفتم شب شده بود که به هتل رسیدیم بعد از خوردن یه شام سبک به اتاقمون رفتیم

حامی کلافه گفت: اول تو میری حموم یا من برم؟

- اول تو برو منم برات لباس میدارم

سری تکون داد رفت....

براش یه شلوارک و رکابی جذب مشکی گذاشتم یه لباس حریر نرم هم برای خودم گذاشتم

حامی با یه حوله ی که دور کمرش بسته بود از حموم بیرون اومد قطره های آب روی پوست تنش صحنه ی قشنگی رو به تصویر کشیده بود و

ادمو وسوسه میکرد برای لمس کردن...

با قدم هایی که طنازی توش موج میزدم رفتم طرفش و رو به روش ایستادم

دستم و نرم و با عشوه روی سینه ی عضلانی کشیدم ... پوست تنش زیر انگشتای دستم یه حس خاصی رو به قلبم سرازیر میکرد با زبونم

لبهام و خیس کردم

یک یهو حامی مچ دستم و چسبید و من و کشید سمت خودش تعادل از دست دادم پرت شدم توی بغلش دستم و روی سینه اش گذاشتم تا با

سر نرم تو شکمش

دستشو پشت کمرم گذاشت و من و چسبوند به خودش

روی پنجه ی پام بلند شدم تا صورتشو درست ببینم ...

نگاه حامی خیره ی لبهام بود

با صدای مرتعشی گفت : میدونی عاقبت این همه عشوه و طنازی چیه ؟ هوووم !

پسر پیغمبر نیستم منم مردم و پر از نیاز پس هواست و جمع کن خانوممم

بعد ولم کرد رفت سمت تخت و پشت به من شد تا لباسش و عوض کنه

قلبم تند میزد و هنوز ضربان تند قلبش و زیر دستم احساس میکردم با گام های بی جون رفتم سمت حموم و زیر دوش اب سرد ایستادم برای

لحظه ی از سردی اب نفسم گرفت اما کم کم عادت کردم

بعد از یه دوش چند دقیقه ی لباس پوشیده از حموم بیرون اومدم

حامی روی تخت به پهلو دراز کشیده بود آب موهام و گرفتم سشوار و روشن کردم میدونستم بیداره پس اذیت نمی شد

وقتی نم موهام گرفته شد لوسیون بدنم و زدم و کمی هم عطر ...

رفتم روی تخت ، حامی هنوز تو همون حالت بود دستم و از پشت دورش حلقه کردم و اون یکی دستم و لای موهای نم دارش فرو کردم و آروم

لای موهایش دست می کشیدم

امشب شیطنت منم گل کرده بودا ...

همین که حامی چرخید طرفتم

یه جیغ کوتاه کشیدم و با خنده پشت بهش کردم خم شد روم گفت : انگار واقعا امشب دلت می خواد کار دستمون بدی ... و خم شد روی صورتم

...

سرشوپایین آورد ...

چرخیدم طرفش و انگشتم و فرو کردم تو شکمش با این کارم خندید ...

منم بی جنبه محوه خنده اش شده بودم

که یه بوسه کوتاه روی لبم زد و گفت : غرق نشی

با گیجی گفتم : چی ???

لبخندش بیشتر شد منو با یه حرکت برداشت و روی شکمش گذاشت ، یکی زد روی بینیم و گفت : باور کن من مال خودتم لازم نیست غش کنی

میدونم آرزوت بود همچین شوهری گیرت بیاد

هنوز تو هنگ بودم، باورم نمی شد این مرد همون حامی پارسای خشک و سردی باشه که حتی از بوی عطرشم حراس داشتتم

- الان من بیدارم ??

خودش و کشید بالا به تاج تخت و به پشتی تخت تکیه داد و گفت : می خوام یه نیشگون ازت بگیرم تا ببینی خواب نیستی

سرمو اینور و اونور تکون دادم گفتم : خنده بهت خیلی میاد!!!

انگشتم و قفل انگشتاش کرد با صدای که دیگه شیطنت نداشت گفت : گاهی سخت میشه با شرایط کنار اومد اما آخرش کنار میای

سرمو روی سینه اش گذاشت گفت : تو دختر خیلی خوبی هستی ، سوگند

و روی موهامو بوسید

وسط سینه اش رو بوسیدم گفتم : توام مرد خوبی هستی خوشحالم که همسرمی " گاهی باید به مردت یادآوری کنی که من حواسم هست که

تو چقدر زحمت میکشی و از همه ی مردای دنیا بهتری ، اون وقته که مرد احساس قدرت میکنه ، میدونه کسی هست که بی منت دوشش داره ... "

دستش و نرم روی کمرم کشید با صدای خشدارش گفت : میدونی زنی ؟

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم

- و میدونی 6 ماهه تو خونه ام هستی ؟ اما هنوز هیچ رابطه ی نداریم ؟

دوباره سرمو تکون دادم

گاز ریزی از لاله ی گوشم گرفت گفت : اصلا زنانگی بلدی ؟

سرم و بلند کردم چشمکی زدم گفتم : پس چی و بوسه ای به لبهاتش زدم، خواستم خودمو بکشم عقب که با دستش و پشت سرم چسبید و

نداشت عقب بکشم

سرشو جلو آورد و لبهای گرم و مردونه اش و روی لبهام گذاشت.

چشمام خود به خود بسته شد ،احساس کردم زندگی زیر پوستم دوید

چرخید من و روی تخت گذاشت و خیمه زد روم نگاهی به چشمهام انداخت

یهو کلافه از جاش بلند شد عصبی دستی به موهایش کشید گفت : نمی تونم ، باصدای بلندتری پشت سر هم می گفت نمی تونم ، نمی تونم

بعدش به سرعت به سمت تراس رفت ...

من همین طور هاج وواج روی تخت بودم هنوز باورم نداشتم که پسم زده باشه، که نخواد با زنش باشه ،مشتی روی تخت کوبیدم و عصبی دستی

به صورت اشکیم کشیدم

حامی همسرم بود مگه می شد دوستش نداشته باشم .

۶ ماه شب و روزم و کنارش بودم اما این نخواستن ها ، این پس زدن ها نابودم میکنه ...

سرم و روی بالشت فرو کردم تا هق هقم بلند نشه...

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که تشک تخت بالا و پایین شد

سنگینی نگاه حامی رو روی صورتم احساس می کردم . خیلی آروم طوری که مثلاً من بیدار نشم روی موهام و بوسید، آروم زمزمه کرد بیخس ...

نفس عمیقی کشید و با فاصله از من خوابید

صبح وقتی بیدار شدم حامی هنوز خواب بود نگاهی به قیافه ی توی خواب حامی انداختم توی خواب هم اخمی وسط ابروهایش بود ... دستم آروم

روی موهایی که روی پیشونیش ریخته بود کشیدم ... اهی کشیدم و چشم از حامی برداشتم دست و صورتم و شستم یه لباس مناسب پوشیدم

رفتم روی تراس اتاق نگاهی به شهر زیبا و سرسبز کیش انداختم . آهنگ در آغوش تو از آشوب و پلی کردم دستم و به لبه های نرده ی تراس

گرفتم صدای آهنگ تو تراس کوچک اتاق پیچید

در آغوش تو میمیرم

در آغوشی که از گرمی تنت سوزم

در آغوش که از ضرب قلبت نغمه ها سازم

در آغوش تو میمیرم

در آغوشی که با رگم خزان ها سبز و گل پوشم

در آغوشی که از احساس لرزش های رویایی مدهوشم

در آغوشی که بار زندگی می افتد از دوشم

غرق آهنگ بودم که در تراس باز شد و بوی رودریگز پیچید توی مشامم دلم از غصه و این همه نخواستن ها از درد زیر و رو شد

صدای آهنگ تو طنین صدای خشدار حامی گم شد ...

- سلام اینجا ای؟

چرخیدم و پشتم و به نرده ی تراس تکیه دادم وبا آروم ترین صدا گفتم : صبح بخیر

-صبح توام بخیر بریم صبحانه بعد بریم بیرون ؟

سری تکون دادم گفتم : بریم

هر دو آماده از اتاق خارج شدیم بعد از صرف صبحانه با ماشین هتل به پارک دولفین ها رفتیم و بعد از اون جت اسکی رفتیم

حامی یه جت زرد مشکی گرفت گفت : بیا همین امروز و بدون فکر کردن به گذشته و آینده مثل دو دوست خوش بگذرونیم

دیدم درست میگه الکی غصه خوردن بی فایده است و مسافر تو برای خودم زهر میکنم

لبخندی زدم و گفتم: باشه

دستی به زیر لبم کشید با صدای غمگینی گفت : همیشه بخند خنده بیشتر بهت میاد و سوار جت شد

دستم و زیر لبم که تا چند لحظه پیش گرمی دست حامی بود کشیدم

" من نباید پس بکشم تازه حامی داره عکس العمل نشون میده "

جلیقه پوشیدم رفتم پشت حامی نشستیم و دستامو محکم دور شکم عضلانیش حلقه کردم خودم و بهش چسبوندم سرموروی شونه اش گذاشتم

جت توی آب سرعت میگرفت و من از هیجان جیغ میزدم با صدای که خنده و شادی توش مشهود بود گفتم : وای حامی تندتر برو

یوهوووووو

حامی هم نامردی نکرد و سرعتشو بیشتر کرد انقدر سرعت زیاد بود که با چرخه که زد اب پاشید و سر و صورتمون و خیس کرد

بعد از کلی تفریح که واقعا خوش گذشت

رفتیم درختی که 400 سال عمر داشتو هر مردی بهش نخ می بست همسر دار می شد ...

حامی خندید گفت : من برم نخ ببندم بلکه فرجی بشه

- برو نه که نداری از یکی دوتاش و داری

قیافه اش علامت سوالی شد گفت : اِه منظورت پرنده ؟

- نمیدونم پرنده هست یا پرنده

دستش و دور شونه هام حلقه کرد گفت : پس لازم نیست سومی رو بگیرم

" توی دلم گفتم : فعلا که سومی منم و بود و نبودم برات فرقی نداره اول سوگل بعد پرنده ... "

تا بعد از ظهر تقریبا کل شهر کیش و گشتیم از بازار ماهی فروش ها بگیر تا قنات کاریز که نزدیک به 100 پله می خورد تا میرفتیم زیر زمین ...

بعد از دیدن قنات حامی به شهپاز زنگ زد و گفت : بیاین بریم سافاری و اونم گفت : میان همونجا

با اومدن شهپاز و و بقیه من و حامی با دوتا از خانوما سوار یه ماشین شدیم و شهپاز و بقیه سوار یه ماشین شدن مسابقه ی خوبی بودو کلی

خوش گذشت

غروب به هتل برگشتیم بعد از یه دوش و خوردن شام رفتیم فرودگاه و هواپیما به سمت تهران پرواز کرد

در کل مسافرت خوب و به یاد ماندنی بود

یه دو روز از برگشتمون میگذشت که زنگ زدم به مادر جون اینا و برای شام دعوتشون کردم

به ترمه هم زنگ زدم و با شوهرش دعوتش کردم

ترانه به امین جواب مثبت داده بود ولی هنوز تاریخ عقدشون و مشخص نکرده بودن

از برق توی نگاه حامی فهمیدم از اینکه بعد از این همه مدت کل خانواده اش رو دعوت کردم خیلی راضی و خوشحاله شرکت نرفتم و از صبح

درگیر تمیزکاری خونه بودم همه جا رو برق انداختم دو مدل خورشت با دسر و کیک و ژله آماده کرده بودم ...

کل خونه رو گلهای طبیعی گذاشته بودم و عود را روشن کردم ...

یه دوش چند دقیقه ای گرفتم یه کت و دامن شیک با یه روسری ساتن کوتاه پوشیدم. ارایش ملایم انجام دادم. نگاهی به خونه که از تمیزی برق میزد انداختم، غذاها همه آماده بودن و عطر چایی تازه دم کل خونه رو برداشته بود ...

حامی وارد خونه شد...

با لبخند طرفش رفتم گفتم : عزیزم خسته نباشی ...

لبخندی تحویلیم داد گفت : شما خسته نباشی امروز کلی کار کردی

چشمکی زدم با عشوه گفتم : کار که زیاد بود اما ارزشش تو و خانواده ات بالاتر از این حرف هاست عزیزم

نگاه عمیقی بهم انداخت گفت : برم لباس عوض کنم

رفتم آشپزخونه و یه نگاه به غذاها کردم صدای ایفون بلند شد یکم استرس گرفتم از آشپزخونه بیرون رفتم که حامی هم با یه ست ادیداس تو

خونه ای از اتاق بیرون اومد به سمت ایفون رفت و در و باز کرد هر دو کنار در وردی سالن منتظر اومدن مهمونا شدیم

اول پدر جون با اون چهره ی نورانی و زیبایش وارد شد بعد مادرجون با اون صورت مهربونش ، هر دو تاشون رو بوسیدیم و آرزوی خوشبختی و

عاقبت بخیری در کنارهم برامون خواستند

حسام با شوخ طبعی ذاتیش سلام داد و گفت : چه عجب ما به خونه شما دعوت شدیم

ترانه به پاشش کویید گفت : برو اونور ببینم

نیششو باز کرد و گفت : سلام زنداداش گلم سوغاتیای من کو

حامی نوک دماغ ترانه رو کشید و گفت: بذار اول برسی و روجک بعدش سراغ سوغاتیاتو بگیر ...

شوهر ترمه که مردی با شخصیت و آرومی بود سلام داد به داخل رفت و در اخر ترمه بود، اول خوب حامی رو در آغوش گرفت و چلوند و بعد به

طرف من اومد

خواست فقط به یه دست دادن خالی اکتفا کنه ، که پیش قدم شدم و گونه اش رو با لبخندی بوسیدم

گفتم: خیلی خوشی اومدی ترمه جون دلم برات تنگ شده بود عزیزم

از بر خورد گرم و صمیمی من کمی با تعجب نگاهی بهم انداخت، اما چیزی نگفت فقط به گوشه ی لبش کج شد گفت: منم عزیزم

بعد از شام همه دور هم نشستیم بودیم

رفتم سمت اتاق و سوغاتیای که براشون از کیش آورده بودم و برداشتم و دوباره پیش بقیه اومدم اول مال پدر جون و مادر جون و دادم که کلی

استقبال کردن بعد برای ترانه و حسام و دادم و در اخر مال ترمه رو دادم گفتم: ببخش عزیزم، ناقابله

همگی با دیدن سوغاتیای خوشحال شدند

" ماما چون همیشه میگفت با بدی دل کسی رو نمی تونی به دست بیاری باید خوبی کنی تا شرمنده ی محبت بشوند و بفهمند که توام می تونی

بد باشی ولی خودت نمی خوای "

شب خوب و یادماندنی بود خوشحال بودم که خانواده ی حامی من رو دوست دارن ...

بعد از رفتن مهمونا به اتاق رفتم، دست و صورتمو گرم زدم روی تخت دراز کشیدم حامی وارد اتاق شد گفت: دستت درد نکنه کلی تو دل مامان و

بابا جا باز کردی خیلی خوشحال و راضی بودن

- کاری نکردم پدر و مادر تو مثل پدر و مادر خودم هستن

حامی اومد و روی تخت دراز کشید

به پهلو رو به حامی شدم گفتم: فردا بعد از شرکت برم به سر خونه مامان اینا

- اونجا که کسی نیست؟

منظورش و فهمیدم و گفتم: نه نیست

سری تکون داد گفت: باشه با ماشین شرکت برو به راننده میگم ببرت

با خیال راحت خوابیدم

صبح وقتی خواستم برم شرکت قبلش سوغاتی های مامان اینا رو برداشتم تا بهشون بدم .

توی شرکت بعد از احوالپرسی با کارمندا به اتاق خودم رفتم و مشغول کار شدم

تایم کاری تموم شده بود که حامی پیام داد ماشین شرکت پایین منتظرمه

سوار ماشین شدم ادرس خونه آقاجون و دادم وقتی پیاده شدم قرار شد خبر بدم که به دنبالم بیاد، زنگ در و زدم

وقتی مامان گفت : کیه و فهمید منم کلی خوشحالی و ذوق درب حیاط را باز کرد

مامان خودش و به من رسوند خودم را به آغوشش انداختم

-ای دختر بی معرفت نمیگی دلم برات تنگ میشه

- شما که سرت شلوغه مامان جونم

- اِه الان به مامانت تیکه پروندی

لبخندی زدم و گفتم : نه فقط یاداوردی کردم که انقدر سرتون شلوغه که من و یادتون رفته

آروم زد پشتم گفت : تو که اهل شکایت نبودی

- آره بس که آروم بودم از همه تو سری خوردم حتی از خواهر دو قلوی خودم، مامان ناراحت شد با صدای گرفته ی گفت : میدونم اول زندگیتو بد

شروع کردی اما مگه الان بدبختی ؟

پوزخندی زدم گفتم : نه این حرفا رو ولش کن بریم پیش مامانجون دلم براتش خیلی تنگ شده

همراه مامان به خونه آقاجون رفتیم

مامانجون با دیدنم گل از گلش شکفت .

سوغاتیاشونو دادم کلی تشکر کردن ، در حال حرف و بگو بخند بودیم که صدای داد و فریاد از حیاط اومد

با تعجب گفتم : خبریه چی شده

همه با هم به حیاط رفتیم با دیدن قیافه ی عصبی سهراب و صورت رنگ پریده و زخمی سوگل همه مون هاج و واج مونده بودیم

سهراب عصبی گفت : بیا زن عمو دختر تو تحویل بگیر

مامان با تعجب گفت : چی شده سهراب

زن عمو سوسنم با صدای فریاد سهراب به حیاط اومد

سهراب بازوی سوگل گرفت و به وسط حیاط پرت کرد و با فریاد گفت : از خود خانوم بپرسین چیکار کرده

زن عمو گفت : سهراب این کارا چیه ؟

سهراب پوز خندی زد گفت : این خانوم قاتل بچه ی منه

مامانجون زد تو صورتش گفت : این چه حرفیه راجب زنت میزنی ، مادر

سهراب - هه مامانجون کاش دروغ بود اما راسته امروز بی خبر از من رفته بچه رو سقط کرده

مامان با ناراحتی گفت : سوگل سهراب راست میگه ؟

سوگل با صدای که به زور از گلوش در می اومد گفت : به کی بگم من بچه نمی خوام من بچه دوست نداشتم

سهراب عصبی به سمت سوگل یورش برد که زن عمو به موقعه بهشون رسید و بازوی سهراب گرفت و گفت :مادر شاید اشتباه میکنی از کجا

میدونی سقط کرده

سهراب - بله مادر من سقط کرده بعد از ظهر وقتی از سرکار برگشتم دیدم حالش بده به زور دکتر زنان بردمش نمی خواست بره که نگو خانوم

می ترسیده من بفهمم وقتی دکتر گفت : آقای محترم خانومتون سقط سختی داشته فکر کردم یه پارچ اب سرد روی سرم خالی کردن باورم نمی

شد سوگل اینکارو کرده باشه خیلی برام گرون تموم شد که دکتر با کنایه گفت : شما که می خواستین سقط کنین چرا یه جای خوب نبردینش که

حالا به احتمال زیاد دیگه نمی تونه بچه دار بشه شما بگو من چیکار میکردم

باورم نمی شد سوگل اینکارو کرده باشه اونم با بچه ی خودش که از گوشت و تن خودش ، واقعا باورش خیلی سخت بود

سوگل با حق گفت : اون بچه ی منم بود اما من دوستش نداشتم ،من بچه دوست ندارم، من و تو هنوز بچه ایم ،اول زندگی بچه چیه ،ما

هیچی از خودمون نداریم، نه خونه ی ،نه شغلی برای بچه آوردن وقت زیاده

سهراب - اخه باید به من بی غیرتم میگفتی یا نه اون بچه ی منم بود

سوگل حق به جانب گفت: حالا که نگفتم چیکار میکنی ؟ تو مگه من و دوست نداری پس فقط باید من برات مهم باشم

سهراب پوزخندی زد گفت : تو اصلا معنی دوست داشتن و می فهمی تو دوست داشتن و توی چی می بینی از صبح تا شب که نیستی وقتی از

سرکار میام نه غذایی نه خونه ی گرمی نه چایی حرفم میزنم یه چیز میگی همه اش غذا از بیرون همه اش تفریح خرید بیرون رفتن مسافرت ...

اون سوگلی که من می شناختم اینطوری نبود خسته ام کردی سوگل ،خسته

برای اولین بار بغض سهراب و دیدم

سوگل گفت : من که کلفت نیستم همه اش بشورم بسابم

سهراب - اخه دو نفر ادم چقدر بشور بساب داره

همینطور داشتن بحث میکردن که صدای در حیاط بلند شد

سوسن به طرف دربرفت و باز کنه من دقیقا به در حیاط دید داشتم

وقتی در کامل باز شد و قامت بلند حامی بین چهار چوب در نمایان شد ، از ترس قالب تهی کردم ... استرس گرفتم

حامی وقتی سوگل و سهراب دید یه نگاه خشمگینی به من انداخت که فاتحم و خوندم ..

نمیدونستم چیکار کنم دلتم نمی خواست

حامی فکر کنه بهش دروغ گفتم

با قدم های بلند به سمت حامی رفتم

همونطور عصبی جلوی در ایستاده بود

و داخل نمی اومد ، به دو قدمیش رسیدم

با استرس لبخندی زدم و گفتم : سلام

عزیزم بهت توضیح میدم

حامی سری تکون داد گفت : برو کیفیتو بردار بریم

به سمت خونه مامان رفتم ، حامی می خواست با مامان

احوالپرسی کنه

مامانجون دستم را گرفت و گفت : برو

عزیزم بهش توضیح بده نذار بیفتون

سو تفاهم پیش بیاد و این چیزا از هم دور تون کنه

حلال همه ی مشکلات آرامشه با آرامش حرف

بزن ، اینطوری چیزی پیش میاد

گونه ی مامانجون و بوسیدم

خدا حافظی سرسری با بقیه کردم

حامی تو ماشین منتظرم نشسته بود

تو ماشین حامی نشستم بدون حرفی

ماشین و روشن کرد

ROMAN4U

به در ماشین تکیه دادم رو به حامی

گفتم: حرف بزنییم؟؟

- لازم نمی بینم همه چی عیان بود

من دلم نمی خواد بینمون سو تفاهم پیش

بیاد و حرف نگفته ی داشته باشیم

سکوت کرد ...

منم ادامه دادم گفتم: وقتی من رفتم

هیچ کس نبود به جز من و مامان و مامان جون

، تمام اتفاقات و برایش تعریف کردم

از دعوای سوگل و سهراب تا بی خبر

سقط کردن بچه شون ...

وقتی حرفام تموم شد نفس راحتی کشیدم

حامی بعد از مکتی گفت : بریم شام

یه رستوران سنتی خوب سراغ

دارم ، بریم....

لبخندی زدم ، خم شدم طرفش گونه اش

و بوسیدم گفتم : هر چی آقامون بگه

حامی دستش و جایی که بوسیده بودم

گذاشت و سرعت مائین و زیاد کرد

ROMAN4U

نفس آسوده ی کشیدم که بدون اتفاق

بدی این ماجرا ختم بخیر شد نگاهی به

خیابون هایی که نوید اومدن بهار و

میداد انداختم توی دلم گفتم : بدون

مشاجره و دعوا هم میشه سو تفاهم

ها رو برداشت کافیه با آرامش حرف

بزنی و یکی از دو نفر کوتاه بیاد

وارد رستوران کوچیک اما شیک و تمیزی

شدیم ، تمام دور حیاط و تخت چیده

بودن و یه حوضه کوچیک و قشنگی

وسط حیاط رستوران قرار داشت

روی تختی زیر درخت نشستیم محیط

آروم و دنجی بود حامی سفارش کباب کوبیده

دادو گفت : کوبیده های اینجا محشره

به محیط کوچیک و ساده اش نگاه نکن

غذاهاش حرف نداره

نگاه کلی به رستوران انداختم گفتم :

محیطش خیلی قشنگه ، خوشم اومده

مگه میشه انتخاب همسر من بد باشه

حامی دست دست کرد گفت : سوگند

سرم و بلند کردم و گفتم : جانم ...

دستی به موهایش کشید و گفت : چرا انقدر

خوبی ؟ وقتی می بینی همه باهات

بد تا کردن ، اما تو با خوبی برخورد

میکنی ... من میدونم ترمه چقدر بهت

نیش و کنایه میزنه اما تو باز بهش

احترام میداری و برایش بهترین سوغاتی

خریدی ، در حالی که می تونستی

هیچی نیاری ...

لبخندی زدم گفتم : اگه قرار باشه هر کی

بدی کرد ما هم جوابش و با بدی بدیم

سنگ روی سنگ بند نمیشه و دنیا میدون

جنگ میشه، مگه چقدر قراره زنده باشیم وزندگی کنیم

که بخوایم همه اش با هم جنگ و دعوا و کینه و

کدورت داشته باشیم ،هی بگیریم تو کردی

من کردم دنیا که تموم میشه و هیچی

از زندگی نفهمیدیم ... من به ترمه حق

میدم خواهرته و میدونم چقدر دوستت

داره یه روز می فهمه که قرار نیست اگه

یه نفر از یه خانواده با تو بد بود و بدی

کرد بقیه هم مثل اون باشن اگه سوگل

با شما بد کرد قرار نیست منم بد باشم

میدونم خودش به این موضوع پی

می بره ... شاید به نظر خیلی ها من به

دختر بدبخت و مریض و دست و پا

چلفتی پیام که نمی تونم از حق خودم

دفاع کنم اما مهم اینه که دیدگاه من

راجب خودم و زندگی که مال منه چیه

حامی لبخندی زد گفت : حالا نظر خودت

راجب زندگی چیه ???

-خوب معلومه من خوشبختم، آدم های

بدتر از منم وجود داره، وقتی می تونم دیدگاهمو

نصبت به ادمها و زندگی تغییر بدم، چرا باید احساس

بدبختی بکنم

- دختر عجیبی هستی، اکثریت اطرافیانم

و شناختم اما هر چی میگذره پی میبرم که هنوز تو رو

نشناختم

گارسون غذاها رو آورد در سکوت شروع

به صرف شام کردیم و الحق خوشمزه

بود ... بعد از صحبتها مون حامی به طور

عجیبی به فکر فرو رفته بود ...

عید هم با تمام زیبایی هاش اومد ...

چون اولین سال زندگی مشترکم با

حامی هست ترجیح دادم فقط خودمون

دوتا تحویل سال را کنار هم باشیم و جایی نرییم...

به حامی هم گفتم اونم قبول کرد ...

یه سفره هفت سین زیبا که سبزش

کار دست خودم بود روی میزه مثبت کاری شده

گوشه ی سالن چیدم که فقط یه کاناپه

کنارش بود ...

دو روز پیش تمام باغچه رو گل بنفشه و گل رز و

ریحون و نعنا کاشته بودم ...

یه لباس دکلمه ی کوتاه قرمز پوشیده ام

موهامو را که به رنگ نسکافه ی کرده بودم و جلوش و

چتری کوتاه بود و خیلی بهم می اومد، درست کردم

از اتاق بیرون اومدم که بوی خوش

سبزی پلو توی خونه پیچیده ب

هدیه عید برای حامی یه ساعت سرامیکی

خریده ام و پشت سبزی کنار سفره

هفت سین به صورت پنهان گذاشته ام ...

حامی با یه شلوارک و تیشرت جذب

از اتاقش بیرون اومد

چیزی به سال تحویل نمونده

کنار هم روی کاناپه کنار هفت سین

نشستیم قران و باز کردم و شروع به

خوندن سوره ی یاسین کردم وقتی

تیک تاک ساعت بلند شد قران و بوسیدم

و دعا کردم هر آنچه خیر و صلاحم هست

همون بشه . برای همه آرزوی سلامتی

و خوشبختی کردم ... چشمام بسته بود

ROMAN4U

که صدای یامقلب القلوب از تلویزیون

بلند شد و بوسه ی گرم حامی که روی

گونه ام نشست و لبخند به لبم آورد

چشمام و باز کردم

لبخندی زد گفت : عیدت مبارک عزیزم

باورم نمی شد این حامی باشه .

دستم و دور گردنش حلقه کردم و زیر

چونه ی مردونه اش رو بوسیدم سرم

روی شونه اش گذاشتم و هر دو به

صدای اهنگ زیبایی که از تلویزیون

پخش می شد گوش سپردیم

. پهو یادم اومد عیدیشو ندادم تندی از

حامی جدا شدم که سوالی نگاهم کرد

چشمکی زدم و گفتم : حامی لطفا چشمتو ببند

چشماتو بست جعبه ساعت باز کردم و

رو به روش گرفتم و گفتم : چشمت و باز کن

چشماتو بست جعبه ساعت

لبخندی زد گفت : ممنونم خیلی

قشنگه ... خوشحال شدم که پسندیده

میدونستم یرام چیزی نگرفته اما بازم

ناراحت شدم که حتی به اندازه یه شاخه

گلم برایش ارزش نداشتیم از جام بلند

شدم گفتم: یه زنگ به مامان اینا بزنییم و سال جدید و تبریک بگییم

- باشه بزنییم

اول به خانواده حامی زنگ زدیم و عید و تبریک گفتیم بعد به خانواده ای من

- میرم میزه شام و بچینم و

به سمت اشپزخونه رفتم و میز را چیدم ،

رفتم

تا صدایش کنم که داشت با تلفن صحبت

میکرد فقط یه تیکه از حرفش و شنیدم

که گفت : نمی تونم پیام عیدی چیه مگه

من بهت پول ندادم بری خرید حرف نزن

پرند، خداحافظ ، همین که چرخید و با من

رو به رو شد ، انگار از طرز نگاهم خجالت

کشید که دست دست کرد گفت : شام

بخوریم ، گوشه ی لبم مثلا از خنده کج

شد ... اما خدا میدونه تو دلم چه خبر

بود، چقدر غم داشتم دلم فقط یه جای

آروم برای گریه کردن می خواست انگار

حامی هم از غم نگاهم پی به همه چیز برد

... هر دو توی سکوت شام خوردیم موقع

خواب رو به حامی گفتم : میشه امشب

تنها بخوابم اول با تعجب نگاهم کرد اما

بعدش گفت : باشه

شب بخیری ارومی گفتم

به سمت اتاقم رفتم و در و بستم ... با قدم

های سنگین به سمت تختمون رفتم واقعا دیگه

تحمل نداشتم خودم و روی تخت پرت کردم

و به زیر گریه زدم تا می اومدم

امیدوار بشم که حامی دوستم داره یه

اتفاقی می افتاد و موضوعی پیش می اومد

که فکر کنم تمام زحمت ها و تلاشام بی فایده است ...

صبح وقتی بیدار شدم احساس سردرد بدی

میکردم یه دوش آب سرد گرفتم تا کمی

حالم بهتر بشه دستی به صورتم کشیدم

از اتاق رفتم بیرون متوجه شدم حامی

همونجا کنار تلویزیون روی مبل خوابش

برده بدون هیچ سرو صدایی میز

صبحانه رو چیدم به اتاقم رفتم که صدای

حامی از بیرون اومد، بیرون رفتم ، دیدم حامی

دست و صورتش و شسته از سرویس

بهداشتی سالن پذیرایی بیرون اومد

حواله اش و دور گردنش انداخته بود با

دیدم لبخندی زد و آرام گفت : سلام صبح

بخیر، عزیزم

- صبح توام بخیر، بیا صبحانه بخوریم تا

یه سری خونه ما بعد خونه ی شما بریم

سری به معنی باشه تکون داد

و ناهار و قرار شد به خونه پدر جون بریم

"دیشب خیلی فکر کردم باید یه تصمیم صحیح میگرفتم باید به طور جدی با حامی صحبت میکردم"

بعد از صبحانه به خونه بابا اینا رفتیم

خدا رو شکر سوگل نبود "دیگه حسه قبلاً نسبت بهش نداشتم ، ازش ناراحت و دل چرکین بودم"

اما مامان خیلی نگران سوگل بود بعد

سقط سختی که داشته هنوز وسطشون

شکراب بود و سوگل خیلی ضعیف و

رنجور و دل نازک شده

بعد از دید و باز دید از همه به خونه

پدر جون مادر جون رفتیم ، مادر جون با دیدنمون

لبخندی زد و برای دوام خوشبختیمون اسپند

دود کرد تا زندگی زیبای ما چشم نخوره

ترمه و شوهرشم اومده بودن و خدا رو شکر

برخورد ترمه خیلی بهتراز قبل شده بود

بعد از ظهر بود که به خونه خودمون رفتیم شب خونه ای شهbaz دعوتیم

و شهbaz ما رو برای یه دورهمی خونه ی

خودش دعوت کرده ، میدونستم شهbaz

دوست صمیمی دوران دانشگاهه

حامی هست ...

انگار برای عروسی ما خارج از کشور

بوده که نتونسته بیاد

برای شب یه کت زیرباسن سوسنی با یه

شلوار مشکی جذب پوشیدم و یه ارایش

ملایم انجام دادم دوست نداشتم باعث

جلب توجه مردهای غریبه باشم ...

و همه نگاهم کنن ، حامی هم کت و شلوار

ROMAN4U

مشکی از بهترین برندی که همیشه

سفارش میداد پوشیده و آماده

با هم به خونه ی ویلایی و زیبای شهbaz

رفتیم ،شهbaz با دیدن ما لبخندی زد

سال نو را تبریک گفت ...

تعدادی زن و مرد که از دوستان مشترک حامی

و شهbaz بود همه دور هم بودن بعضی از

خانم ها حجابشون مثل من بود و بعضی

ها لباسی های باز تنشون بود اما

همه خون گرم و مهربان به نظر میرسیدن، برای پذیرایی

همه چی روی میز آماده بود، اما نه من و نه حامی

هیچ کدومون اهل مشروب نبودیم و همون شربت

آلبالوی خوشمزه خودمون را خوردیم ...

بعد از شام تعدادی برای رقص به وسط

رفتن . تلفن حامی زنگ خورد از جاش

بلند شد و برای صحبت به بیرون از سالن رفت " حس حسادت

مثل خوره تو تنم افتاده بود "

شهباز از فرصت استفاده کرد

کنارم اومد و روی مبل کناریم نشست، خودمو را عقب تر

کشیدم ... لبخندی زد گفت :

خسته نشدی 6 ماه پیشتره که با حامی

زندگی میکنی اما ادم حسابت نمیکنه

تا کی می خوای خوار بشی ، بس ات نیست

، چرا طلاق نمیگیری برای تو مرد کم

نیست ، از حامی بهترم برات هست

یکیش خودم تا اومدم جوابش و بدم

صدای خشمگین حامی از پشت سرم

بلند شد

- خفه شو شهپاز ...

من از ترس قالب تهی کردم

اما شهپاز خونسرد از جاش بلند

شد ، رو به روی حامی ایستاد و گفت :

مگه دروغ میگویم به چی تو دل خوش

کنه اخلاق خوبت ??? من نمیدونم به

چی تو امیدوار شده که موندگار شده

حامی عصبی یقه ی شهپاز و گرفت

کشید سمت خودش با صورتی که از شدت

عصبانیت قرمز شده بود با صدای خش دارش داد زد

گفتم : خفه شو

- خفه نشم می خوای چیکار کنی ???

چرا طلاقش نمیدی تو که دوستش

نداری چرا نگهش داشتی ...

حامی با فریادی که همه سالن را برداشته بود گفت

- به تو آشغال که چشمت دنبال

ناموس شریک و دوستته ربطی نداره

-هه آشغال ، من آشغالم ... آقای نسبتا خوب

تو لیاقتش و نداری ، برای تو امثال پرند

خوبن که فقط بدن تیغت بزنین ، تو رو چه

به زن خوبی مثل سوگند داشتن ، سوگند

برای آشغالی مثل تو حیفه ، می فهمی ، حالبته

یهو حامی مشتی تو دهنش کوبید و گفت : اسم

زن من و توی دهن کنیف و نجست نیار

شهbaz پوزخندی زد دستی به گوشه ی

لبش که خونی شده بود کشید و گفت :

اگه زنته چطور 6 ماه میشه زنته بهش

دست نزدی هالان تو که رفتی اون پرند و

صیغه کردی

همه ی دوستای حامی و شهپاز دورمون

جمع شده بودن از خجالت سرم و نمی تونستم بلند

کنم ...

حامی عصبی فریاد زد نمیدونستم انقدر

پست باشی که بخوای این موضوع رو

پیش همه پتک کنی بزنی تو سر من

توی نامرد مثلا دوستی ، محرم رازمی؟؟

- هه تا پای دوست داشتن وسط باشه

، من دوستی به اسم حامی ندارم ، فقط عشقم و

می بینم ، من سوگند و دوست دارم

نه من بلکه همه ی مردها عاشق همچین

زن صبور و از خود گذشته ای میشن

می فهمی مثل سوگند کم پیدا میشه

تو این دور و زمنه این زنا انگشت

شمارن باور نداری ، همین پرند زن

صیغه ایت تا حالا چقدر تیغت زده ؟

هااان ... اما سوگند که زنته تا حالا شده

بگه پول می خوام تا حالا به خواسته ها

و نیازهای اهمیت دادی به والله اگه

فکر کرده باشی ، این زن برای تو حیفه لیاقت تو همون پرند و امثال پرندند

حامی دیگه طاقت نیاورد و تا

می تونست شهباز و زد حاله خوب

نبود فشارم افتاده بود سر انگشتم

سرد شده بودو گز گز می کرد ، تپش قلبم زیاد شده بود

یکی حامی میزد یکی شهباز

اما

من

دیگه نمی تونستم تحمل کنم واونجا بمونم دستم و روی

قلبم گذاشتم دلم می خواست هر چه

زودتر از این محیطه زجر آور فرار کنم

6 ماه می شد که تحقیر شدم خوار شدم ، برای کار

نکرده سرزنش شدم حرف شنیدم

خیانت دیدم، پس زده شدم ، دیگه بسمه

با قدمهای لرزون به سمت در سالن رفتم

که یهو جلوی چشمام تیره و تار شد

و با صدای بدی به زمین افتادم لحظه ی

آخر فقط احساس درد شدید کردم.

و توی تاریکی مطلق فرو رفتم

با درد زیاد چشمام و باز کردم

نور شدیدی تو چشمم خورد و باعث شد چشمام

جمع بشه و مجبور بشم چشمام و ببندم

خواستم دستمو بلند کنم که درد بدی

توی دستم پیچید و نفسم و بند آورد

از درد زیاد، جیغ خفه ای بکشم . لعنتی

چشمام به نور عادت کرد. سرم و

چرخوندم و نگاهی به دسته چپم که

توی گج بود انداختم . اووف لعنتی

من چپ دست بودم . سرم و دستم درد

میکرد و خودمم هنوز گیج میزدم حالم

خوب نبود در اتاق باز شد دکتر و حامی

با یه پرستار وارد اتاق شدن با دیدن

حامی تمام اتفاقات خونه شهپاز

مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد

ROMAN4U

نگاه دلخوری بهش انداختم سرش و

پایین انداخت ، دکتر لبخندی زد گفت :

چطوری دخترم تو که شوهرت و دق

دادی اگه امروز هم به هوش نمی اومدی

معلوم نبود چیکار کنه با تمام پرسنل

اینجا که دعوا کرده

پوزخندی زدم که از دید حامی دور

نموند " هه باورم نمی شد حامی نگران

من بشه "

- دکتر معاینه ام کرد رو به حامی گفت :

من قبلا هم بهتون گفتم استرس

اضطراب و ناراحتی برای خانومتون سمه

پس حواستون رو جمع کنین همیشه

انقدر خوش شانس نیستین... از نظر

من یه محیط آروم و با نشاطی برایش

محیا کنید ، فردا مرخصه

دکتر موقع خروج از اتاق لبخندی زد و گفت :

خوب استراحت کن دخترم قدر مردتم

بدون خیلی دوستت داره ..

لبخند غمگینی زدم و غم توی دل

شکسته ام نشست ... دوستم داره حامی

من و چه جمله ی عجیبی ...

وقتی دکتر و پرستار رفتن ، من و

حامی تنها موندیم نگاهم رو به دیوار

رو به روم انداختم گفتم : وقتی مرخص

شدم می خوام برم خونه بابا ...

حامی با این حرفم عصبی گفت : چی؟؟

- گفتم می خوام برم خونه خودمون

- اما اونجا دیگه خونه ی خودت نیست

خونه ی تو همون جایی که زندگی میکنی

پوزخندی زدم و گفتم : 6 ماه بس نبود

تحقیر و اذیت و آزار من ... با همه کارات کنار اومدم اما باورم

نمیشه مردی به متعصبی تو بخواد

مهم ترین و خصوصی ترین حرف

زندگیش و بره به یه غریبه بزنه

و اون ادمم پرو پرو جلوی جمع

مطرحش کنه واقعا تا حالا پیش خودت

فکر کردی چرا سوگند با من ازدواج

کرده چرا بعد از ازدواج طلاق نگرفت ..

درسته اول بخاطر آقا چون بود که زنت

شدم ، اما بعدش دوست نداشتم مهر

طلاق تو شناسنامه ام بیفته که همه ی

مردم جور دیگه ای نگاه کنن ، مثل یه

گرگی که به طعمه اش نگاه میکنه و زن

هانشون که وقتی ادم و می بینن مثل یه

جزای باهات بر خورد کنن ، و پیش

خودشون هر لحظه فکر کنن الانه که

بخوایم به شوهراشون نخ بدیم ...

بخاطر این چیزا هیچ وقت به طلاق فکر نکردم ...

کدوم زنیه که دوست داشته باشه مردش

رو با زن دیگه تقسیم کنه... اما من این

کار و کردم و ذره ذره سوختم و دم نزدم

....

تحقیق شدم حرفی نزدم...

اما دیگه نمیخوام ادامه بدم ...

میخواهم برم تنها باشم...بینم کجای

زندگی اشتباه کردم دل کی رو شکستم

که دارم اینطور تقاص پس میدم

حامی هیچ حرفی نمیزد... و سکوت کرده

بود چیزی برای گفتن نداشت

با حق هق گفتم : من چه بدی به تو کرده

بودم که بخوام تقاص کار دیگران رو

پس بدم .. معنی تحقیر شدن رو میدونی؟؟

میدونی من با تمام وجودم چشیدم و دم نزدم

هر آدمی صبرش تا یک جایی و یک اندازه ای هست

من ادم صبوری نیستم؟؟؟

تازه مگه من از سنگم ، من به زندگیم و به شوهرم علاقه

مندم ، بد کردی ، با من و دلم خیلی بد کردی ،

حامی بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت...

چشام های اشکیم و پاک کردم و زمزمه

کردم من داشتم عاشقت میشدم ، داشتم

برای دوام زندگیمون تلاش میکردم... اما

تو نخواستی...دیگه گذشت و صبوری

کنم حالا باید خودت رو نشون بدی آقا

حامی ، که چقدر زندگیمون و من برات

مهم هستیم ، اصلا برات ارزشی دارم ...

با هزار فکر و خیال به خواب رفتم

نمیدونم کی و چه وقتی بود که بوسه ی

گرمی روی پیشونیم نشست از بوی گس

رودریکرز فهمیدم که اون فرد حامیه

صبح وقتی بیدار شدم حامی دنبال کارای مرخص شدنم ، رفته بود

از بیمارستان بیرون اومدیم ...

توی ماشین نشسته بودم صدای موزیک

بی کلامی و آرامی از پخش ماشین به گوش میرسید ..

نگاهی به درخت هایی که شکوفه داده بودن انداختم

خیلی سرد پرسیدم : چند روز بی هوش بودم ؟

حامی نگاهی بهم انداخت و گفت : دو روز

بعد از مکنی گفت : خیلی روز ها و ساعت های بدی بود

بدون توجه به حرفش گفتم : به بقیه خبر نداده بودی؟؟

دستش رو فرمون مشت شد گفت: نه

زنگ زدم گفتم مسافرت رفتیم ، دو تایی.

مامانت خواست باهات صحبت کنه که همه اش بهانه آوردم

- چرا بهشون نگفتی که بیمارستانم ؟

- دلم نمیخواد کسی از زندگیم با خبر بشه

گوشه لبم کج شد گفتم : اینو باید از اول میدونستی

- من میدونم اشتباه کردم اما قبول کن

ماله خیلی وقت پیش بود شهbaz رو خیر سرم رفیقم میدونستم

- مامان جونم همیشه میگه : " حتی به بهترین دوستتم مسائل خصوصی زندگیتو نگو " ...

البته دیگه برام مهم نیست ...

داشت میرفت سمت خونه خودمون که

گفتم : میخوام برم خونه پدریم

- منم گفتم : همیشه ما اگه مشکلی داریم باهم حل میکنیم

- هه ... ما مشکلی نداریم فقط اتفاقی تو زندگی هم اومدیم ...

- سوگند لااقل تا خوب شدن دستت خونه

خودمون بمون قول میدم تنهات بزارم

مزاحمت نشم و فعلا ما مسافرتیم

چیزی نگفتم و رومو سمت پنجره کردم

حامی هم نفسشو مثل آه بیرون داد

ماشین رو تو حیاط پارک کرد و تندی

ROMAN4U

پیاده شد ، اومد در سمت منوباز کرد

خواست کمک کنه که جدی گفتیم : خودم

میتونم و از ماشین پیاده شدم .

حامی کنارم راه افتاد کمی ضعف داشتم

اما نمیخواستم حامی کمک کنه وارد

سالن شدیم همه جا مثل همون روز

نحسی که خونه شهپاز میرفتیم بود و

تغییری نکرده بود روی مبل نشستیم سالم

روز از سرم برداشتم حامی برام یه

پانجو آورده بود تا راحت باشم سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشممو بستم

که با صدای حامی چشممو باز کردم با یه

لیوان آبمیوه بالای سرم ایستاده بود

وقتی دید چشممو باز کردم لبخندی زد و

گفت : برات آبمیوه اوردم تا با قرص هات بخوری

سری تکون دادم ..

کنارم نشست و دونه دونه با آرامش

قرص هامو داد و گفت : یکم استراحت کن تا ناهار آماده کنم

میخواهی کمکت کنم بری روی تخت ؟

- میخوام دوش بگیرم بوی بیمارستان میدم

نمیتونی که با این دست

- میدونم ولی اینجوری حالم بدتر میشه

دست دست کرد و گفت: میتونم کمکت کنم تا حموم کنی؟

با تعجب گفتم: یعنی منو بشوری؟!

لبخندی زد و گفت: آره زنمی مشکلی نداره

_ آها یعنی تازه فهمیدین من زنتونم؟

دستی پشت گردنش کشید و چیزی نگفت ...

«حامی باید ثابت میکرد منو دوست داره یا نه»

دلہ میخواست کمی اذیتش کنم

گفتم : باشہ کمکم کن تا دوش بگیرم

فقط لبخندی زد و از جاش بلند شد

داشت میرفت سمت اتاق گفت : برم وسایل حموم رو آماده کنم

منم از جام بلند شدم رفتم سمت اتاق

حامی بعد از چند دقیقه از حموم بیرون

اومد منم روی تخت نشستہ بودم

گفت : لباس چی میپوشی؟؟

_ یہ چیز راحت نمیدونم

حامی سرشو توی کمد لباسام کرد یه

پیراهن حریر بنفش کوتاه بالای زانو که

فقط دو بند نازک سرشونه اش میخورد گذاشت روی تخت

گفت: این خوبه راحت آستینم نداره

کشوی لباسام رو باز کرد که فهمیدم

منظورش چیه تا اومدم بگم باز نکن که

باز کرده بود و یه دست ست لباس زیر

بنفش گذاشت روی تخت انگار نه انگار

پووووووفی کردم و دیگه چیزی نگفتم

اومد طرفم گفتم : بزار کمک کنم لباساتو دربیاری

واللهای خدا جونم من که تا حالا پیش این لخت نشده بودم

حامی قدمی سمتم برداشت که ترسیدم

یه قدم رفتم عقب رفتم

قلبم تند تند به سینه ام میزد دستم رو

طرفش گرفتم و گفتم : نزدیک نشو

متعجب سرچاش ایستاد

گفت: کاریت ندارم سوگند

_ چیز چی ... اما من من

- تو چی بگو ..

با این حرفم لبخندی زد و گفت : خجالت نداره من چشم رو میبندم

به دو قدمیم رسید نگاهی به چشم انداخت ...

دستش سمت پانچوم اومد و دو تا دکمه

ای که داشت و باز کرد چشمو از نگاهش

گرفتم . با آرامش پانچو رو اروم درآورد

انداختش توی سه گوشه ی اتاق ...

دست سالمم رو روی بالا تنه ام گذاشتم .

دستش که به بازوی لختم خورد لرزشی به تنم افتاد

با صدای خندارش گفت : بزار کمک کنم

شلوارت رو دربیاری

_ نه خودم میتونم دربیارم فقط دکمه اش رو باز کن

دستش رفت سمت دکمه شلوارم و بازش کرد

- تا درش بیاری منم میرم پلاستیک برای

گچ دستت بیارم تا خیس نشه

سری تکون دادم

حامی که رفت به سختی شلوارم رو

درآوردم و رفتم سمت حموم

حامی وان رو پر از آب کرده بود و بوی

خوش شامپو و صابون حمام رو برداشته بود

چند تا گلبرگ پرپر شده هم توی آب وان بود

لبخندی از این کارش روی لبم اومد

زمزمه کردم حالا حالاها باید تلاش کنی آقا حامی

با احتیاط با لباس زیرام رفتم توی وان و

مواظب گچ دستم بودم تا خیس نشه

حامی با پلاستیک توی دستش وارد

حمام شد و اومد کنارم

لباساشو عوض کرده بود و فقط یه

شلوارک تنش بود

کنار وان روی پاهایش نشست دستمو توی

پلاستیک کرد و موهای بلندم رو از

کلیپس باز کرد و دوش سیار رو روی

موهام گرفت اروم دستش و توی موهام

لغزاند و اروم شروع به نشستن کرد

چشامو بستم حامی موهامو کامل نشست

گفت : میخوای وایستی آب بگیرم

_ تا حوله ام رو بیاری من خودمو آب میکشم

- باشه

و رفت بیرون از جام بلند شدم زیر دوش

وایسادم با دست سالمم خودمو شستم و

رفتم توی رختکن که حامی با حوله ام

اومد خجالت میکشیدم اما حامی طوری

برخورد میکرد که احساس معذب بودن

نکنم حوله ام رو جلوم گرفت و از پشت

اروم بند لباس زیرم رو باز کرد دستمو

جلوم گرفتم تا نیوفته و گذاشتمش توی

سبید توی حمام ...حامی حوله رو پشتم

بست بدون حرفی رفت بیرون وقتی اون یکی لباس زیرم و رو در آوردم رفتم بیرون

_ بیا بشین رو صندلی موهات رو خشک کنم

بدون حرفی رو صندلی نشستم و حامی

موهامو خیسش رو با حوله گرفت و

موهامو سشوار کشید ... حوله فقط از

روی بالا تنه ام تا زیر باسنمو به زور میرسید

حامی لباس زیرم و جلوم گرفت و با هزار

خجالت گرفتمش خدا رو شکر دکلته

بود بندشو بست و لباسم و تنم داد

از جام بلند شدم حوله رو برداشت

ROMAN4U

لباسمو مرتب کردم دستی به موهام

کشیدم تا پشتم بره که خورد تو صورت

حامی که پشتم وایساده بود

خواستم بچرخم که دستشو دور کمرم

حلقه کرد و نفس عمیقی توی موهام کشید

آروم زمزمه کرد : خیلی وسوسه برنگیز شدی

ازش فاصله گرفتم گفتم : یادت رفته من

برات جذاب و هوس انگیز نیستم

چطور یهو برات جذاب شدم ؟

- حامی نگاهی بهم انداخت گفت :

چی بگم وقتی انقدر باهات بد تا کردم

رفتم سمت در اتاق و گفتم : دلم

می خواد تنها باشم تا یه تصمیم

درست بگیرم و از اتاق بیرون رفتم

" میدونستم اهل طلاق گرفتن و خونه

بابا رفتن نیستم 6 ماه زحمت نکشیده

بودم که حالا ول کنم برم و همه به

عنوان یه زن مریض و مطلقه بهم

ROMAN4U

نگاه کنن ... من باید خوشبخت می شدم "

وارد آشپز خانه شدم اما خبری از غذا

نبود پوووفی کشیدم صدای حامی از پشت سرم بلند شد

- الان غذا رو میارن، بیا بشین

روی صندلی آشپز خونه نشستم که زنگ

آیفون بلند شد، حامی رفت غذا رو بگیره

حامی با چند ظرف غذا وارد آشپز خانه

شد و تند تند چند تا بشقاب، قاشق ،

چنگال و کاسه سوپ خوری گذاشت روی

میز و گفت : میدونی که کار خونه بلد نیستم

حالم زیاد خوب نبود و احساس سرگیجه میکردم

- خوب چرا نداشتی برم خونه خودمون

_ منم گفتم اینجا خونه خودمونه ، نه جای دیگه

شونه ای بالا انداختم و کمی از سوپی که برام ریخته بود خوردم

دیگه اشتها نداشتم

حامی سرش و بلند کرد و گفت : چرا چیزی نمیخوری؟

اشتها ندارم میخوام برم بخوابم

از جام بلند شدم که سرم گیج رفت و

دستم و روی میز گرفتم حامی تند از

جاش بلند شد و زیر بازوی سالمم و گرفت

دست چپم سنگین شده بود و با آتل به

دور گردنم بسته بود، احساس خفگی بهم دست میداد

_ بزار کمکت کنم تا ببری کمی استراحت کنی

همراه حامی وارد اتاق شدیم و با کمک

حامی روی تخت دراز کشیدم پتو رو

مرتب کرد و گفت: استراحت کن

- حامی، غذاها رو بذار تو یخچال تا الکی اصراف نشه

حامی لبخندی زدو خم شد و پیشونیمو

بوسید وگفت : چشم عزیزم تو استراحت کن

چیزی نگفتم و چشمم و بستم

حامی از اتاق خارج شد قرص اثر کرده بودن و زود خوابم برد

نمیدونم ساعت چه وقت شبانه روز بود

که با نوازش دستی لای موهام چشممو

باز کردم نگام به نگاه حامی گره

خورد که خیره ی من بود وقتی دیدم بیدار شدم لبخندی زد

چه خوب شد که زمین خوردم و چند روزی بی هوش

بودم انگار روی آقا تاثیرات مثبت داشته که

مهریون شده و همه اش لبخند میزنه

با صدایی که بر اثر خواب گرفته بود

گفتم : ساعت چنده ؟

- سلام خانوم خوش خواب ساعت 10 شبه

_ اووووه این همه خوابیدم کی شب بیدار بمونه

- وقت قرص هاته بیا یه چیزی بخور تا قرص هات را بدم بخوری

آبی به دست و صورتتم زدم و کمی از

سویی که ظهر حامی گرفته بود خوردم

- یه زنگ به مادر بزن خیلی نگرانته

_ چی بگم بهشون، دروغ بگم که الان در حال

تفریح هستم، توی این شیش

ماه چقدر بهم خوش گذشته از کدومش بگم؟

- سوگند من بهت همه چیزو میگم اما الان وقتش نیست

پوزخندی زدم و گفتم : چیه توضیح

میدی آیا قلبی که شکسته بود و میتونی درست کنی ؟

ادم کینه ای نبودم اما دیگه نمیخواستم

حامی به راحتی به دستم بیاره بذار حامی

هم برای استحکام این زندگی تلاش کن "

دستی به صورتش کشید و گفت : الان

حالت خوب نیست و من درکت میکنم ..

بیشتر کشش ندادم تا زده نشه و این شیش ماه زحمتم به هدر بره

روی کاناپه رو به روی تی وی نشسته

بودم حامی لیوان بزرگی آبمیوه

روی میز گذاشت و گفت : بخور برات خوبه

سری تکون دادم زیر لب گفتم : ممنونم

واقعا بی شخصیتی بود کسی برای تو

زحمت بکشه و تو حتی یه تشکر خشک

و خالی هم نکنی هرچقدر هم ازش ناراحت باشی و

باهاش لج باشی، حتما باید به خاطر زحمتی که کشیده

ازش تشکر کنی

از گوشه خودم به مامان زنگ زدم و

گفتم چند روزی رو با حامی به مسافرت

رفتیم بنده خدا مامان خیلی خوشحال شد

نمیدونست چی شده وگرنه از ناراحتی دق میکرد به

اندازه کافی خودش مشکل و نگرانی داشت، دیگه

لازم نبود تا منم باعث نگرانی بیشترش بشم بعد از

کلی صحبت با مامان قطع کردم

حامی به شرکت رفته بود، قبل از رفتن گفت :

کسی رو میاره تا کارهای خانه رو انجام بده اما

من قبول نکردم دو تا ظرف بود که

ماشین میشست یه لیوان اب و خودم

میتونستم بخورم درسته سخت بود اما چلاق نشده بودم

توی حیاط کنار باغچه نشسته بودم و

نگاهم به ریخونایی بود که کاشته بودم

و تازه جوانه اش بیرون زده بود، چقدر ذوق کردم

از این که گلم جوانه کرده بودو می تونم بعد از چند وقت بخوریمش

در حیاط باز شد و ماشین حامی داخل

حیاط اومد، از جام بلند شدم حامی از

ماشین پیاده شد با دیدن من یه دستی

تکون داد گفت : سلام خانوم

دروغه اگه بگم با این حرفش قند تو دلم آب نشد

سرش رو توی ماشین کرد یه دسته گل

بزرگی از رزهای قرمز برداشت و به طرفم اومد

منم ایستاده بودم و نگاهش

میکردم، خم شد گونه و لبم رو بوسید و

دسته گل رو گرفت طرفم و گفت : قابل همسرم رو نداره

با دست سالمم گل ها رو گرفتم که گفت : یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

سوالی نگاهش کردم که گفت : میشه با این مدل لباسا تو حیاط نیای

_ چرا؟

_ خوب شاید حیاط به خانه و پنجره همسایه ها دید داشته باشه

سری تکون دادم و گفتم : نمیدونستم ، باشه حتما

گل رو گرفتم به طرفش گفتم : من رُز دوست

ندارم و گل و گذاشتم بغلش به سمت خونه رفتیم

حامی با تعجب، هاج و واج داشت نگاهم میکرد خنده ام

گرفته بود ولی لازم بود، البته کمی هم

دلیم برای غرور مرد مغرورم سوخت

روی مبل نشسته بودم اما حواسم به

حامی بود که به طرف آشپزخونه رفت و گل رو

تو گلدونی پر از اب گذاشت و به طرف اتاقش رفت

دیشبم نذاشته بودم به اتاق من بیاد

لباسش رو عوض کرد و توی آشپز

خونه رفت ، نمیدونم داشت چیکار میکرد

بعد از چند دقیقه با یه لیوان بزرگ

آبمیوه به طرفم اومد ، کنارم نشست و

گفت : امروز که اذیت نشدی اگه تنهایی

برات سخته چند روزی شرکت نرم

_ نه مشکلی ندارم عادت دارم تو تازه فهمیدی

- منو کشید توی بغلش و روی سرم رو

بوسید گفت : زود خوب شو

میخواستم پیام بیرون از بغلش که با

صدای خشدارش کنار گوشم زمزمه کرد:

چند دقیقه همین جا بمون دلم عطر تتو میخواد سوگندم

- میگم میشه امشب من و تو ، توی اتاق مشترکمون

بخوابیم ، بی تو خوابم نمیبره

سرمو بلند کردم و جدی گفتم : قرار شد تنها باشم

نگاهی به صورتم انداخت با صدای

دلگیری گفت : تو که سنگدل نبودی

سوگند باشه هرچی تو بگی

تو دلم لبخند پیروزمندی زدم گفتم : حالا حالاها باید له له بزنی همسر عزیز و مغرورم

هوای بهاریم مثل دل ما آدما یه دقیقه

صاف و افتابی و لحظه ای بارونی ابری

نه به هوای صاف بعد از ظهر و نه به

هوا ابری حالا پنجره رو باز گذاشتم و

نگاهم به تکون خوردن پرده بود ...

و ذهنم پر کشید به چند ساعت پیش که

توی بغل حامی بودم چه حس خوبی

داشتم لبخندی روی لبم نشست و دلم

قبلی ویلی رفت و چشمام و بستم

گفتم : خدایا میشه ماهم کنار هم خوشبخت بشیم

یهو با صدای بدی بیدار شدم و جیغ

بنفشی کشیدم در اتاق باز شد و حامی

سراسیمه وارد اتاق شد که دوباره رعد و

برق زد و پنجره که از سر شب باز بود

باصدای بدی باز و بسته شد باعث شد دوباره جیغ بکشم

تندی حامی اومد و بغلم کرد و گفت : آروم باش پنجره است

دختر لوسی نبودم اما پنجره خیلی

صداش بد بود هنوز قلبم میزد و دستام

میلرزید لعنت به این قلب مریض که با

کوچکترین تنشی شروع به تبیدن میکرد

حامی پشتمو نوازش کرد و گفت : اروم باش من کنارتم

حالم کمی بهتر شده بود خودمو کشیدم کنار گفتم : خوبم میتونی بری

حامی مکتی کرد و گفت : بزار کنارت باشم

_ من نمیتورسم آقا یادت رفته شبهایی که پیش پرندتون میرفتین

- سوگند اما من شب بر میگشتم

_ میدونم ولی شاید اون موقع هم سالم

بد می شد . باید عادت کنم خودم از پس کار هام بر پیام

میدونم تو دختر قوی هستی دل خودم میخواد کنارت باشم

دستشو دور کمرم حلقه کرد سرش رو به

سرم چسبوند گفت : این روزا بیشتر از همیشه دلم برات تنگ میشه

_ من که همیشه کنارتم دلتنگی برای چیه؟؟

روزهایی هست که آدم دلش برای کسی

تنگ میشه که کنارش هست اما انگار

فرسخ ها ازش دوره و این دلتنگی لعنتی

بدتر میشه که بهتر نمیشه کنارمی اما من هر لحظه بیشتر دلتنگتم سوگندم

بغض راه گلوم و گرفت اگه خونه شهbaz

اون اتفاق نمی افتاد بازم حامی عوض میشد یا نه ... آهی کشیدم

حامی به پهلوشد و اروم منم تو بغلش

گرفت و گفت : میدونم راجبه من چی

فکر میکنی اما به منم کمی فرصت بده

سوگند همه چیزو درست میکنم

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم : یک ماه

وقت داری ثابت کنی من و زندگیمون برات مهمه یا نه

سرمو روی سینه اش فشردم و عطر تنش و به ریه هام فرستادم

زمزمه کردم : کی قفل لبِت باز میشه مرد مغرور من ...

حالا که حامی کنارم بود راحت بدون استرس میتونستم بخوابم

صبح با تابش شدید خورشید چشام باز

کردم نگاهی به کنارم انداختم اما از

حامی خبری نبود از جام بلند شدم و از

اتاق بیرون رفتم خونه توی سکوت فرو

رفته بود وقتی پام توی اشپز خونه

گذاشتم لبخندی روی لبم نشست نگاهی

به چیزی که میدونستم بعد از تلاش های

فراوان چیده شده انداختم چه میز

صبحانه ی یه نفره و شاخه گل رزی که

ROMAN4U

کنار بشقاب بود گل رو برداشتم بو

کشیدم نگاهم به یاد داشتی که کنار گل

بود افتاد یادداشت رو برداشتم فقط یه

خط " میدونم رز دوست نداری اما

دوست داشتم روز تو با دیدن گل آغاز کنی "

حامی چه میدونست که من عاشق گل ها

بودم اونم گلی که هدیه خودش باشه

صبحانه ام رو خوردم آب گل ها رو

عوض کردم ظرف ها رو تو ماشین

چیدم و هر چی لباس چرک بود ریختم

تو ماشین خواستم دکمه اش رو بزنم

یادم اومد که بزار برای یک بارم شده

لباس های حامی کتیف و نشسته باشه تا

بدونه این 6 ماه از روی عشق لباس

هانش و میشستم و اتو میکردم تا بعد از

ظهر دور خودم چرخیدم فیلم دیدم

نزدیک اومدن حامی که شد روی مبل دو

نفره رو به در سالن خوابیدم و منتظر

ROMAN4U

شدم تا بیاد وقتی صدای ماشین تو

حیاط پیچید و بعد اون صدای باز و

بسته شدن در ماشین لبخندی زدم

میدونستم چن دقیقه دیگه در سالن باز میشد

چشام بستم در سالن باز شد و بوی

رودگیز با بوی گل های مریم تو دماغم پیچید

صدای قدم هاش که کنارم متوقف شد

بعد گرمی دستش که روی پیشونیم

نشست چشامو باز کردم و مثل کسی که

تازه از خواب بیدار شده باشه خمیازه

کشیدم گفتم : کی اومدی ؟ نشستم روی مبل

- سلام چرا اینجا خوابیدی؟

خودم و کسل کردم گفتم : از صبح حاله خوب نبود

حامی نگران کنارم نشست گفت : چرا بهم زنگ نزدی کجات درد میکنه ؟

نگاهی به گل های مریمی که توی دستش بود انداختم گفت : برای تو گرفتم

گفتم : نباید مریم دوست داشته باشی

از جام بدون توجه به گلی که طرفم دراز

شده بود بلند شدم گفتم : من اصلا گل دوست ندارم

حامی هم بلند شد از پشت بغلم کرد و

گردنم رو بوسید گفت : من از گل آوردن

خسته نمیشم انقدر میام تا اخر از یه گلی خوشت بیاد

پشتم به حامی بود لبخندی روی لبم

نشست و توی دلم از خدا خواستم مهر مارو بیشتر کنه ""

حامی رفت سمت آشپز خونه و گلدون

بلند کریستال و از توی کابینت برداشت

پر از اب کرد و گل های مریم و گذاشت

داخلش و گلدون گل مریم رو کنار گلدون گل های رز گذاشت

گفت : یکم استراحت کن تا منم لباسام و

عوض کنم و یه چیزی بیارم بخوری

نشستم روی مبل حامی بعد از چند دقیقه از اتاق بیرون اومد و رفت سمت

آشپزخونه با میوه نعل برگشت : اما چه

میوه آوردنی گوجه سبز ها رو با توت

فرنگی ها نشسته بود با سبب آورده بود خنده ام گرفته بود....

یه گوجه سبز برداشتم که گوشه حامی

زنگ خورد وقتی نگاه حامی به شماره

افتاد ابروهایش توی هم رف و بعد از

مکئی دکمه اتصال و زد خیلی جدی گفت: حرفتو بزن

منم گوجه سبز همونطور تو دستم نگاهم

به حامی بود و حس زنانه ام میگفت این پرنده

یهو حامی داد زد گفت: چی؟؟ چی

میگی تو الان میام و قطع کرد

کلافه دستی به گردنش کشید گفت: من میرم جایی زود بر میگردم

میدونستم میره پیش پرند دوباره

ناراحت شدم و قلبم شکست فقط سری

تکون دادم حامی رفت آماده شد و

گفت : زود برمیگردم باشه مراقب خودت باش

جدی شدم و با سرد ترین صدای ممکن

گفتم : بچه نیستم و بار اولم نیست که

تنها باشم شما برو به خوشبخت برس

حامی تا خواست چیزی بگه رفتم سمت

اتاق و گفتم : نمیخوام توضیح بدی من

وجودم فقط برای خاموش کردن حس

نفرتت نسبت به کسانی که تو رو دور زدن هست حالا برو

وارد اتاق شدم

وقتی صدای محکم بهم زدن در سالن بلند

شد سر خوردم و پشت در اتاق نشستیم

حالم خوب نبود تا می اومدم به همه

چی امیدوار بشم به اتفاق جدید می

افتاد از جام بلند شدم تا برم یه دوش

بگیرم اما هر کار کردم نتونستم لباسام و

دریوارم چشمم پر اشک شد با بغض

گفتم : خدا نزار صبرم تموم بشه همونجا

گوشه اتاق مچاله شدم و بعد از هق هقی خوابم برد...

از سردی سرامیک ها بیدار شدم از جام

بلند شدم تمام تنم درد میکرد کوفته

شده بود با گیجی به طرف در اتاق رفتم

نگاهی به کل خونه انداختم اما خبری از

حامی نبود دلم گرفت نصف شب بود اما

حامی هنوز برنگشته بود کجای کارم

اشتباه بود تو زندگیم یه لیوان شیر با

کیک خوردم و دوباره به اتاقم برگشتم

چون قرص مسکن مصرف میکردم زود خوابم برد

ROMAN4U

شب چون زود خوابیده بودم صبح زود

بیدار شدم تصمیم داشتم شرکت برگردم

از اتاق رفتم بیرون که دیدم حامی

سرگردان دنبال وسایلی میگردم با دیدن

من انگار نه انگار که دیشب اتفاقی

افتاده باشه گفت : تو لباسای منو ندیدی

- چرا دیدم تو ماشین نشسته ان

- وای حالا چیکار کنم؟؟

شونه ای بالا انداختم گفتم : نمیدونم من میخوام برگردم شرکت

یهو جدی شد و دست به سینه گفت :

لازم نکرده با اون دستت کجا بیای تو که چپ دست هستی ؟

- چرا نباید پیام

روبه روم ایستاد گفت : دوست ندارم تا

تکلیفم با شهپاز روشن نشده پاتو توی اون خراب شده بذاری

رفت سمت اتاقش این جنی شده باز

تا دیشب که اخلاقی که خوب بود

بدون توجه به حامی رفتم روی مبل

نشستم آماده از اتاقش اومد بیرون

گفت : شوهر تو بدرقه نمیکنی دیگه

وقتی میام محل نمیدی سوگند فکر نکن

که بخوای از این خونه بری من مثل

خیلی مردا رمانتیک نیستم همینی که

میبینی هستم اگه بخوام کسی رو

دوست داشته باشم ثابت میکنم

بعد با خشونت گونه ام رو بوسید رفت

اینم یه چیزیش همیشه ها... حوصله ام سر رفته بود

پاشدم لباسا رو انداختم ماشین شستم

خونه رو با یه دست گردگیری کردم یه املت برا ناهار درست کردم

داشتم ناهار میخوردم که گوشه خونه

زنگ خورد رفت روی پیغامگیر صدای

حامی تو خونه پیچید : سوگند هستی

چیزی نگفتم که دوباره صدایش بلند شد سوگند الوووو

مجبور از جام بلند شدم و گوشه رو برداشتم سلام هستم

- کجایی دارم صدات میکنم

- کجا رو دارم برم خونه ام

نفسش رو داد بیرون گفت : چیزی لازم نداری

- نه ممنون قطع کنم

مکتی کرد گفت : مراقب خودت باش

و دیگه چیزی نگفت ولی صدای نفس

هانش به گوشم میخورد و از پشت تلفن با صدای آرومی گفتم : خسته نباشی و قطع کردم...

بعد از ظهر بعد از انجام کارام به سمت اتاقم رفتم

و رو به روی آئینه ایستادم

چند روز میشد حموم نرفته بودم قیچی

رو برداشتم و بند لباسم رو قیچی کردم

لباس افتاد رو پام دستمو پلاستیک

پیچیدم و به سمت حموم رفتم و دوش گرفتم از

حموم اومدم بیرون به دکلته ی کوتاه

پوشیدم موهام خیس بود و به سختی

خشکشون کردم حامی دیرتر از شب های

دیگه اومد چایی گذاشته بودم و یه

آرایش ملایم کرده بودم شیک و پیک نشسته

بودم رو مبل، لباسای حامی رو اتو کرده بودم

و سر جاشون گذاشته بودم ، حامی بابه

دسته گل لیلیوم داخل اومد، دسته گل راروی این

گذشت وبا تعجب گفت: خودت حموم رفتی ؟

- به نظرت باید باکی میرفتم؟

- چرا صبر نکردی تا پیام؟

- شما سرتون تسلوغه نوبت به ما نمیرسه

راستی دیشب پیش پرند جونتون خوش گذشت؟

- بد نبود، باتو فکر کنم بیشتر بهم خوش بگذره

چشمکی زد!

خیلی حرصی شدم و با ناراحتی رومو ازش گرفتم

تقریبا ده روز از روزی که دستم شکسته بود میگذشت...

اخلاق حامی به روز خوب بود به روز

ساکت یه روزم عصبی و سرگردون

منم زیاد باهانش دم خور نمیشدم، قرار بود ده روز دیگه دستمو باز کنم

کنار هم نشستیم بودیم که گفتم

- من فردا میخوام خونه ی بابام برم

- بری چیکار

- وا میرم دیدن مامان، دیروز زنگ زده بود دلم براشون خیلی تنگ شده

حامی سری تکون داد گفت : خودم

می رسونمت ...

- باشه از صبح میخوام برم

چند شب می شد هر کی اتاق خودش میخوابید...

صبح آماده شدم و همراه حامی از خونه

بیرون رفتیم منو جلوی خونه ی آقا

جون پیاده کرد و خودش رفت و عصری

قرار شد دنبالم بیاد، زنگ درو زدم وقتی در با صدای تیکی باز شد

وارد حیاط شدم و بوی گل یاس تو دماغم پیچید

نفس عمیقی کشیدم و یا تمام

وجود لذت بردم تو حس و حال خودم

بودم که با داد مامان هراسون چشمامو باز کردم

-واای سوگند دستت چی شده

شکسته، نکنه باحامی دعوات شده، اون زدنت؟

مامان و بغل کردم کنار گوشش و بوسیدم و گفتم :

واای مامان حامی که دست بزنی نداره خودم افتادم

-کی اینطوری شدی چرا به ما خبر ندادی

- چیز خاصی نبود، شما خوبی بابا

مامانجون و اقاجون چطورند

-همه خوبیم، ببین رنگ به رو نداری خدا

منو بکشه از دست تو و سوگل راحت شم گرگ بیابون باشی مادر نباشی

- عه مامان برم؟

- نه فدات بشم ، مادرمه و هزار تا فكر و خيال

- سوگل خوبه؟ چيكار ميكنه

- اونم بد نيست انگار افسرده شده

- نميدونم اه كي زندگيمونو گرفته كه شما دوتا خواهر اينطوري شدين

- مامان عزيزم ، شما كه ناشكر نبودى

- چه ميدونم مادر بيا بريم پيش مامان

- جونت ميدونم دلت براش خيلى تنگ شده

- خنديدم و گفتم: عاشقشم

- من نفهميدم من مادرت بودم يا مامان جونت

لپ مامان و کشیدم و گفتم :

- عه جدیدنا بد شدیا شما که حسود نبودی

مامان فقط خندید...

در خونه مامان جونو زدیم بعد از چند

دقیقه در باز شد و من تو آغوش مهربون

مامان جون فرو رفتم ، آغوشی که همیشه بوی خوش گلاب را میداد

-برو اونور دختر بی معرفت کجایی ، نیستی؟؟!

لپ تپلش و بوسیدم و گفتم:

- ببخش دیگه مامانی

مامان جون پیشونیمو بوسید و گفت

-تو نوه ام نیستی ، دخترمی ، وجودمی

از بغض صدایش فهمیدم که میخواهد گریه

کنه و چقد دلتنگه آغوش محکمش بودم

سوگند فدات بشه این قلب مریضش واست وایسه نبینم غمتو عزیز جونم

یکی آروم به شونه ام زد گفت : خدانکنه

مادر ... بینم دستتو چی شده؟؟

- مامان جون میذاشتی فردا میپرسیدی

لپم رو کشید وگفت : بلبل زبونی نکن

من دلم برات تنگ شده بود ندیدم ..

باهم وارد خونه شدیم و چایی های تازه

دم مامان جون خوردیم مامان رفت تا از

خونه خودمون چیزی بیاره و مامان

جون دستم و گرفت و گفت : حالا برات

غریبه شدم باهام درد و دل نمیکنی ، حرف دلت را بگو

مادر، از غم هایی که رو سینه ات سنگینی میکنه بگو

با این حرف مادر جون بغض شکست و

سرم روی شونه اش گذاشتم از اول

زندگیم تا به امروز و برانش تعریف کردم

با حق حق گفتم : مامان جون بعضی وقتا

فکر میکنم حامی دوستم داره و بعضی

وقتا کاری میکنه تا فکر کنم اشتباه فکر میکردم

مامان جون دستام و فشرد گفت :

میدونی زن یعنی زندگی ، یعنی ستون

خونه ، یه زن اگه بخواد میتونه مردشو

عاشق خودش کنه ... اول جواب سوال منو بده

تو حامی رو دوست داری ؟ دلت میخواد

مرد زندگیت باشه فکر کن بعد جواب بده

کمی فکر کردم . . .

مامان جون حامی مرد بدی نیست ، قلب

مهربونی داره اما قبل از تحقیر کردنش ،

این زن صیغه ایش بیشتر اذیتم میکنه

حرف من یک کلام بود حامی رو دوست

داری یا نه ؟ با همینی که هست میتونی زندگی کنی ؟

من ذره ذره عاشق حامی شدم مامانی من دوستش دارم

دستمو فشرد و گفت : پس باید همینطور

که هست قبولش کنی ، تو زنشی و شیش

ماهه ، ولی به تو دست نزده، اون مرده و

نیاز های خودش و داره، تو باید کاری

کنی تا از لحاظ رابطه و فقط بخاطر

نیازش طرف زن دیگه ای نره، اینطور که

تو تعریف کردی حامی دوستت داره، ولی

هنوز باورش نمیشه و با خودش درگیره،

بهبش فرصت بده، به جونش نق نزن، و ۶

ماه خوبی هایی که بهش کردی، پتک نکن بزن توی

سرش، بزار بدونه دوستش داری، همه ی

زندگی ها بالا پایین داره، حتی لیلی و

مجنونم باهم به مشکل بر میخورن ، باهم

حرف بزنین، نذار بیبتون سوء تفاهم

پیش بیاد، من میدونم دختر من قویه.

دستای نرم و چروکش رو که حاصل یک

عمر زندگی با عزت بود و بوسیدم گفتم

: چه خوبه که هستی مامانی ، دوستت دارم

سرمو بوسید و گفت : فکری به حال

قلبت کن مادر ، تا خیالم راحت بشه

- قلبم خوبه تازه آنژیو کردم ، فقط نباید

استرس و اضطراب داشته باشم

اینطوری کمتر نیاز به پیوند قلب دارم ..

ظهر با مامان و مامان جون قرمه سبزی خوردیم و

کلی خوش گذشت و البته

زن عمو و سوسن هم ناهار کنار ما بودن در کل روز خوبی بود

بعد از ظهر بود که زنگ در بلند شد

میدونستم حامی اومده دنبالم ،....

مامان رفت تا حامی رو تعارف کنه بیاد

داخل ،نگاهی توی ایینه ی اتاق به خودم

انداختم ، که صدای سلام و احوالپرسی

مامانجون با حامی به گوشم خورد از

اتاق رفتم بیرون که بانگاه حامی روبه

رو شدم انگار داشت بانگاهش دنبال می

گشت بادیدم لبخندی روی لبش نشست

منم لبخندی زدم و رفتم طرفش شاخه

گلی که دستش بودو گرفت طرفم و باصدای آرومی گفت:

-امروز نرگس گرفتم

مامان جونو مامان نگاهشون به مابود از

خجالت لپام گل انداخت و گل رو گرفتم

بعداز خوردن یه چایی خداحافظی کردیم

سوار ماشین شدیم گل و گذاشتم رو داشبورت و گفتم: امروز چطور بود

- همه چی خوب بود. داشتیم میومدم یه

دختر بچه گل فروش دیدم گفتم گناه

داره و همه ی گلاشو ازش خریدم دیدم

دارم میام دنبال تو گفتم یه شاخشو برات

بیارم مادر جون بگه چه داماد خوبی گیرم اومده

بادلخوری الکی لبامو غنچه کردم و گفتم:

یعنی هرروز گلارو از دست فروشا میخریدی؟

نگاهی به لبام انداخت و با دستش لبای غنچه شدمو کشید و گفت:

مگه بده اونا هم به نون و نوایی برسن

چشماموگرد کردم

دستشو گذاشت روی رون پام و فشار

دادو گفت مهم اینه که ادم یادش باشه

یکی تو زندگی هست که هرروز چشم به راهته

لبخندی گوشه ی لبم نشست و صورتمو

به سمت پنجره کردم صدای حامی مثل

یه اهنگ دلنواز به گوش میرسید که گفت:

به زودی تصمیم های درستی میگیرم....

گج دستمو تازه باز کرده بودم...و قرار

بود از فردا برگردم شرکت. تازه از حموم

برگشته بودم که گوشیم زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداختم اما ناشناس

بود...دکمه اتصالو زدم و گفتم:بله؟

بعد چند ثانیه صدایش از اونور گوشی گفت: سوگند ...

گوشی توی دستم خشک شد. صدای

خودش بود. صدای خواهری که خواهر بود اما برای من بدتر از دشمن...

سکوت‌م طولانی شد که گفت:

_ سوگند میدونم اونور خطی خواهش

می کنم قهر نکن یه دقیقه به حرفم گوش کن...

_ چیه؟ دیگه چی میخوای بگی با چه رویی به من زنگ زدی؟!_

_ میدونم هر چی بگی حق داری ولی

تورو خدا به حرفای منم گوش کن...

_ چی میخوای بگی؟

_ اینطوری همیشه بیا کافی شاپ...

اونجا با هم صحبت میکنیم... خواهش میکنم...

_من حرفی با تو ندارم!

_سوگند... تو که سنگ دل نبودی

تورو خدا... به پات میوفتم بیا... و هق هق کرد...

خواهرم بود پاره تنم بود منم نرم شدم گفتم: کی و کجا؟

با صدای خوشحالی گفت: همین الان کافی شاپ دریا...

آدرس رو پیامک میکنم..

_باشه.... و قطع کردمپشیمون شدم...

اگه حامی بفهمه ... تازه یکم اوضاعمون خوب شده ... چیکار کنم؟...

دل و زدم به دریا و آماده شدم... به تیپ

شیک و خانومانه زدم و زنگ زدم به

آژانس و ماشین گرفتم و رفتم به کافی شاپ دریا...

یکم استرس داشتم... همه اش خدا خدا میکردم اتفاق بدی نیوفته ...

در کافی شاپ را باز کردم ک، صدای آویزه در بلند شد.

با نگاهم کل کافی شاپو دید زدم که

نگاهم به یه میز سه نفره گوشه کافی

شاپ افتاد..

دو نفر کنار هم نشسته بودن، یه مرد و یه

زن... سوگل تو دیدم بود. با قدم های

محکم به طرفشون رفتم وقتی به میزشون رسیدم هر دو با هم بلند شدن...

سهراب سرش پایین بود. سوگل با

لبخندی که معلوم بود استرس داره، گفت: سلام خواهی بیا اینجا بشین.

سلامی زیر لب گفتم و نشستم...

سوگل: چی میخوری؟

برای خوردن نیومدم حرفتو بزن

میخوام برم. حامی نگرانم همیشه...

سوگل دست دست کرد و دستم که روی میز بود رو گرفت...

از گرمی دستش دلم زیر و رو شد

خواستم دستمو پس بکشم که سفت

گرفتش و با صدای بغض داری گفت:

سوگند... منم سوگل خواهرت با من این

کارو نکن من دوست دارم ، سهرابم

دوست دارم میدونم، اشتباه کردیم در

حق تو بد کردیم ، اما بخدا نمیخواستیم

اینجوری بشه توی این هفت ماه خواب

و خوراک درست نداشتیم ، همه اش عذاب

وجدان... تقاص دل شکسته تو رو بد

پس دادم سوگند. با یه اشتباه زندگی

هممونو خراب کردم... از روی نادانی بچه ام

رو پاره تنم رو سقط کردم... حالا باید تا

ابد حسرت بچه دار شدن رو داشته باشم...

پوزخندی زدم و گفتم: چرا از من معذرت

میخواهی تو غرور حامی رو شکستی

باعث شدی دیدگاهش به زن ها عوض

بشه... فقط یه سوال دارم شما وقتی همو

دوست داشتین چرا پای من و حامی رو وسط کشیدید؟!

بالاخره سهراب سکوت رو شکست

گفت: تو هرچی بگی من بهت حق میدم

من و سوگل فقط برای اینکه سوگل

شرط کرد برای زندگی خارج بریم و من

قبول نکردم از هم جدا شدیم و وقتی

حامی به خاستگاری سوگل اومد منم از

لجش اومدم خاستگاری توتا بسوزونمش

ولی چندروز بعدش پشیمون شدم ، همه

اش می خواستم بهت بگم اما روم نشد

تا اینکه کارت عروسی سوگل رو دیدم و

ROMAN4U

فهمیدم اشتباه کردم من بدون سوگل

نمی تونم، میدیدم حال سوگلم بهتر از من

نیست، رفتم و بهش گفتم که بدون اون

نمی تونم اونم گفت که عاشقمه، با

آقاجون صحبت کردیم اما آقاجون

هردوی مارو دعواکردوگفت ابروی

دیگران بچه بازی نیست وقتی از آقاجون

نامیدشدیم باهم قرار گذاشتیم فرار کنیم ، بریم

آبها از آسیاب بیوفته ولی باور کن وقتی

خبر ازدواج تو با حامی پارسا به

گوشمون رسید هر دومان شکستیم من و

سوگل به هر دوی شما دوتا بد کردیم اما ازت

می خوام مارو ببخشی ما هفته دیگه

به فرانسه پرواز داریم ، تا زندگی

جدیدمونو شروع کنیم

باورم نمیشد سوگل برای همیشه بخواد بره ،

درسته به من بد کرد ، اما هر چی باشه خواهرم بود

دستمو از تو دست سوگل در آوردم

ROMAN4U

از جام بلندشدم که هر دوشون

با من بلندشدند، با صدای لرزونی

گفتم: بخشیدن، به همین راحتی، شما

چی می دونید من این ۷ ماه چی

کشیدم، من نمی بخشمتون، درسته

دکتر گفتن بچه دار نمیشین، اما من

دعای کنم خدا یه دختری بهتون

بده و جبران تمام کارهایی که

در حق من کردین در حقان بکنه، به سرعت

از کافی شاب بیرون زدم وبه

صدای سوگند سوگند گفتن های

سوگل هیچ توجهی نکردم ، بغضم شکست واشکام رو صورتمو خیس کرده بود ، تا کسی گرفتم و به امام زاده صالح رفتم

وقتی نگاهم به گنبد طلایی امام زاده صالح افتاد

بغضم دوباره سرباز کرد، چادر سر

کردم و وارد قسمت خانم ها شدم ، دستمو

بند ضریح کردم باهق هق

درد و دل کردم همه ی این هفت ماه

زندگی رو گفتم ، با اینکه به سوگل گفتم

نمی بخشمش ولی خواهرمو از ته دل بخشیده بودم

اون فقط می خواست کنار عشقش باشه

، ولی راه غلطی رو برای باهم بودنشان انتخاب کرده بودن ، برای سوگل و زندگیش آرزوی خوشبختی کردم

وقتی خوب سبک شدم به خونه مون رفتم ، در سالن را که باز کردم بانگاه خشمگین حامی روبه روشدم ، مگه ساعت چند بود....

اصلاً چه طور من ماشینش را ندیده بودم

باصدای گرفته ای گفتیم: کی

اومدی؟ بوز خندی زد گفت: دیدن

یارخوش گذشت یا گفت نمی

خوادتت که گریه کردی لیوان

دستشو کوبید به زمین و گفت: باچه

جرأنی رفته بودی ها؟؟؟...

از صدای بلندشدش ، ترسیدم مظلوم

گفتم: حامی آرام باش توضیح میدم

عصبی دستشو را پشت گردنش کشید و فریاد زد:

لعتی دوست داشتم چرا بامن این کار کردی

چی؟؟ این الان چی گفت؟؟

بانگاه متعجب نگاهش کردم گفتم: چی گفتی؟؟

-من چیزی نگفتم..خواست از بغلم رد بشه

که بازو شو چسبیدم گفتم: بس نبود این

هفت ماه برای شناختن من ، چرا اینقدر

زودقضاوت می کنی؟

پس برای چی به دیدنشون رفتی ، برای

چی با صورت گریون از کافی شاپ بیرون اومدی

رخ تو رخ حامی شدم گفتم تواز کجا میدونی؟؟

شال سرموباخشونت از سرم کشید ، دست

بردو کلیپسمواز موهام باز کرد که موهام مثل

آبشارروی شونه هام ریخت خیره نگاهم کرد ، با دستش لاله گوشمولمس میکرد

آروم زمزمه کردبرای چی رفته بودی

مسخ نگاه و گرمی دستش بودم دلم آغوش

مردم رامی خواست مردی که مال من بود

گفتم: یه درصدم فکر نکن که من

سهراب ودوست داشته باشم ، من

شوهر دارم فقط به همسرم فکر

می کنم اگه رفتم فقط برای اصرار زیادشون بوده

وتمام اتفاقاتی که توی کافی شاپ افتاده بود برایش تعریف کردم

باخسبونت منو به بغلش کشید، دستشوبند کمرم

کردسرموعقب برده بودم، روی صورتم

خم شد ولبهای گرمش را روی

لبهام گذاشت وباحرارت همدیگر رابوسیدم ، دستمودورگردنش

حلقه کردم ومنم همراهمیش کردم بعداز

چنددقیقه لبهاشوازروی لبهام ، برداشت

پیشونیشوچسبوننده پیشونیم گفت:دیگه بدون

اجازه من جایی نمیری فهمیدی

چشماموبازوبسته کردم ولب زدم هر چی تو بگی ، باشه

روزهازیی هم می گذشت ، درسته که حامی

آشکارا نگفته دوستم داره ، امازحرکاتش و نگاهش می فهمیدم دوستم داره

شایدودل بوداماهنوزم خیالم راحت

نشده بوداحساس می کردم پرند این

وسط باشه واین بیشتر آزارم میداد.....

توی سالن نشسته بودم و داشتم تی وی نگاه میکردم

اما ذهنم مشغول بود دلم شور سوگل را میزد ،

نمیدونستم رفته یانه؟؟

گاهی دلم میخواست برای یه بارم شده با تمام وجود

بغلیش کنم ,سرم را تکون دادم تا کمتر فکرم مشغول

سوگل باشه

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد، از جام بلند

شدم و به سمت گوشی تلفن رفتم ،نگاهی به شماره ها

انداختم ، از خونه مامان اینا بود

- سلام مامان جوئه خودم

اما صدای هق هق مامان از اونور خط بلند شد، نگران شدم

- الو مامان، خوبی؟؟؟ چیشده چه اتفاقی افتاده مامان جون؟؟؟

صدای گرفته مامان اومد

- سوگند، سوگل رفت برای همیشه رفت و دوباره به گریه افتاد

دلَم گرفت بالاخره خواهرم رفت نصفی از وجودم رفت بغض راه گلومو گرفت و با صدای گرفته ای گفتم

- مامان جون چرا گریه میکنی برای کشت که نبردن شون، دلشون خواست برای زندگی به کشور دیگه ای برن

- وای سوگند دلَم تیکه تیکه است از لحظه ای که رفته، دارم گریه میکنم مگه اینجا چی کم داشت که رفت؟؟؟

- مامان بذار بره یه مدت باشه شاید پشیمون شد و برگشت

-نمیدونم فقط میدونم سوگلم رفت

-چی بگم من الان به شما اخه؟؟میخوای پیام بیشت؟؟

-نه مادر تو خودتو نگران نکن

-شمام غصه نخور دعا کن هرجایی هست شاد و خوشحال باشه.

بعد از کلی صحبت با مامان قطع

کردم,سرمو به مبل تکیه دادم و چشامو

بستم,ذهنم پر کشید به زمانی که برای

اولین بار مدرسه میرفتیم و من چقدر

برای دوری از مامان گریه کردم و این

سوگل بود که خیلی با آرامش منو

ساکت کردگفت : ما همیشه کنار هم

هستیم اما حالا سوگل کجا و من کجا...

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و اروم زمزمه کردم

_هرجایی هستی خوش باش خواهرم ، من بخشیدمت ، به امان خدا ...

پرونده ی سوگل و سهرابم توی زندگی

ما بسته شد فقط پرند مونده اوووف

امروز اول اردیبهشته و فردا تولدم,نه

تولدمن تولد منو سوگل,میدونستم

توی این اوضاع هیچکس تولدمو یادش نیست.

پارسال این موقع منو سوگل توی پاساژا

ولو بودیم و شبش بابا کیک بزرگی

برامون خرید و دور هم جشن گرفتیم ،

اما امسال سوگل فرانسه بود و منم خونه خودم.

دستی به ریحونایی که حالا بزرگ شده

بودن ، کشیدم و من هرشب یه مشت

ازشون میچیدم و سر شام با حامی میخوردیم و لذت میبردیم

گوشیم زنگ خورد، دکمه اتصالو زدم و صدای شاد ترانه بیچید توی گوشم بیچید

-سلام بر زنداداش خودم کجایی چیکار میکنی؟؟ - لبخندی از اینهمه نشاط و شادی اش رو لبم اومد

-سلام ترانه خانوم خوبی منم خوبم تو خونه تنهام ، تو کجایی؟؟

-ایول چرا شرکت نرفتی؟؟

-حسش نبود مرخصی گرفتم

-بهتره بیا باهم بریم ددر چطوره؟؟؟

با خودم فکر کردم ، دیدم از خونه نشستن بهتره و گفتم

-باشه بریم

-پس سه سوته آماده باش که اومدم دنبالت

-باشه

بعد از اینکه قطع کردم رفتم داخل و یه

مانتویه تابستونه زیا پوشیدم،یکم به

صورتتم رسیدم تا از بی روحی در پیام

داشتتم کیفمو بر میداشتم که صدای

ایفون بلند شد،بله ترانه خانوم بودن

-سلام خواهر شوهر بیا تو

-نه زنداداش جان شما بیا بریم

-پاشه بعد نگی زنداداشم دعوتتم نکرد

-نه بابا بیا

بعد از روبوسی با ترانه سوار ماشینش شدیم

خب چیشد دلت خواست بری پاساژ گردی؟؟

چشمکی زد و گفت : دیگه دیگه

باهم وارد پاساژ شدیم، ترانه کلی خرید

کرد و به زور منم یک دست لباس

خریدم , به کافی شاپ رفتیم . ترانه

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : بریم ارایشگاه

!!! ترانه من باید برم خونه شب شد حامی بفهمه کشتتم

نه بابا چیزی نمیکه من بهش گفتم با همیم

پس خواست دعوا کنه باید تو جواب پس بدی

باشه بابا

حالا ارایشگاه برای چی میخوای بری؟؟؟

بری نه گلم بریم

من ارایشگاه لازم ندارم

اخمی کرد و گفت : حرف نزن میریم

به زور ترانه باهم ارایشگاه رفتیم ,منو

نشوند زیردست ارایشگر,بعد از اصلاحی

که به نظرم لازم نبود موهامو فر کردم و

تیکه هایی از البالویی لابه لاش برام در

ROMAN4U

آورد، تا خواستم بلند شم ترانه تندی

گفت : آرایش صورتش مونده

-ترانه ساعت داره نه میشه

-حرف نزن زنداداش وگرنه خواهر شوهر میشما

-پوووف از دست تو خواهر شوهر

آرایشگر یه آرایش تقریبا غلیظ و زیبایی

روی صورتم انجام داده بود،بالاخره کارم تموم شد واقعا زیبا شده بودم ...

با ترانه به خونه ما رفتیم تو راه بودیم

که گوشه ترانه زنگ خورد، ترانه

گفت : تو راهییم باشه اومدییم

وقتی قطع کرد گفتم : وای ترانه حامی بود چرا به خودم زنگ نزد

-کاریت نداره بابا گفت : کجایی انگار جایی قرار داره

بادم خوابید، حتما پیش پرند میره تازه

یادم اومد امشب تولدم بود اهی کشیدم دیگه چیزی نگفتم

ترانه جلو خونه نگهداشت هرچی اصرار

کردم داخل نیومد و گونه ام رو بوسید و

گفت خودتو ناراحت نکن خشکله و رفت

با کسلی کلید انداختم وارد حیاط شدم

نگاهی به جای خالی ماشین حامی

انداختم، چراغا همه خاموش بودن، دیگه

واقعا میخواست اشکم در بیاد با بی

حالی در سالن باز کردم اما با دیدن

چیزی که مقابلم بود دهنم باز موند شک

زده دستمو روی دهنم گذاشتم و نگاهی به سالن انداختم

تمام سالن پر از شمع های روشن شده،

بود و از جلو پام تا کنار مبل هامثل

فرش قرمز گلهای رز پر شده بود و در

یه قسمت از سالن با گلها دو قلب درست

کرده بود و وسطش اول اسم من بعد

اسم حامی نوشته شده بود، همه جا پر از

بادکنک های رنگی بود و روشن نوشته

بود تولدت مبارک. صدای موزیک ارومی

در حال پخش بود، نگاهمو از خونه

گرفتم و به حامی که کت و شلوار

پوشیده رو به روم ایستاده بود نگاه

کردم، وقتی دید که نگاهش میکنم با

ROMAN4U

قدم های ارومی به طرفم اومد، حالا رو

به روی هم ایستاده بودیم و انگار

نگاهمون دوئل کرده باشه ، از همدیگه

چشم بر نمیداشتیم. لبخندی زدم و با

ذوق گفتم : اینجا چه خبره؟؟ حامی

دستشو گذاشت روی بینیش و اروم

گفت : هیس برو اتاق بغل اتاق خواب

یه دست لباس هست بپوش مثل مسخ

شده ها به اتاقی که گفته بود

رفتم، نگاهم به لباس سفید و زیبایی که

پشتش بلندتر از جلوش بود و تمام

حریر بود افتاد، دستی به روی لباس

کشیدم، هیجان داشتم ، لباسمو از تنم

تندی درآوردم و لباس سفید و لطیفم

را پوشیدم ، کفش های پاشنه بلندی که تا

زانو هام بند داشت کنار لباس بود ، اونم

پوشیدم ، دستی به موهای فرم کشیدم و

اروم از اتاق به بیرون رفتم. حامی با

ROMAN4U

دیدنم از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

وقتی رو به روم رسید، دست دراز کرد

و دستم رو در دستش گرفت و جلوی

پام زانو زد و اروم و پر حرارت پشت

دستمو بوسید. با این کارش از شدت

هیجان چشمامو بستم و لبخندی به لبم

نشست، با صدای گرم و خشدارش اروم

گفت : دوستت دارم سوگندم

باوردم نمیشد حامی گفته باشه منو

دوست داره، چشمو باز کردم و نگاهم به

اون حلقه ای که توی دست حامی بود افتاد، ماکه حلقه داشتیم

انگار حرفمو از نگاهم خوند که لبخندی زد و ...

گفت : این حلقه ها با عشق خریده شده

فقط برای تو از جاش بلند شد ، دستش و

دور کمرم حلقه کرد دستی به گونه ام

کشید گفت : چقدر خوشگل شدی

لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم ،

دستشو زیر چونه ام زد ، سرمو بالا آورد

، لب زد کنارم میمونی سوگندم اونم برای همیشه ؟

نمیدونستم چی بگم از ذوق زیاد زبونم

قفل شده بود فقط چشمم و باز و بسته کردم

محکم با خشونت منو را به آغوشش

کشید ، روی موهام و بوسید اروم زمزمه

کرد بالاخره بهت گفتم دوست دارم

دستمو دور کمرش حلقه کردم صدای

ضربان قلبم توی گوشم اگو شده بود

منو از خودش جدا کرد گفت : تولدت مبارک عزیزم

- تو یادت بود

چشماتو باز و بسته کرد گفت : بریم تا کیکت آب نشده

دستم و گرفت به طرف پنجره بزرگ

خونه برد ، دو تا مبل تکی روبه روی یه

میز که رو به حیاط چیده بودم نگاهم

به کیک قلبی که رو به روم بود انداختم

و به شمع های ریز روشن بود ، حامی

فندک رو برداشت و همه شمع ها رو

روشن کرد دستمو گرفت روی مبل

نشوند و گفت : حالا فوت کن ... صبر کن اول ارزو کن

چشامو بستم و ارزو کردم در کنار هم

ها رو فوت کردم

چشامو باز کردم که نگاهم به نگاه حامی

افتاد و لبخندی زد و گفت : حالا نوبته کادو هست

جعبه انگشترارو باز کرد دست چپم و

گرفت حلقه قبلی رو از دستم درآورد و

جاش این حلقه رو دستم کرد و بوسه ای پر از مهر روی دستام گذاشت ،

نگاهی به تک نگین روش انداختم و

لبخندی از ته دل زدم ، دست بردم و

ست مردونه اش رو برداشتم و جای

حلقه قبلی حامی دستش کردم....

دستش کردم

_خب حالا نوبت کادوی اصلیه

از جاش بلند شد و کنار پام نشست ،

با تعجب داشتم نگاهش میکردم

دست کرد تو جیب کنش و جعبه کوچکی در آورد

یه زنجیر ظریف با توپک های ریز از توی

جعبه در آورد و به پام بست

پام و گرفت و بالاتر از پابند رو بوسید

حرارت لب هاش قبلم رو زیر رو کرد و نفسم تو سینه ام حبس شد

دستم رو گرفت و اهنک زیبای دو نفره ای رو پلی کرد

یه دستش رو پشت کمرم گذاشت

و دست دیگه اش رو روی شونه ی برهنه ام گذاشت

منم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و

توی سکوت یه رقص دونفره کردیم

اهنگ که تموم شد از آغوش گرم و

مردونه اش بیرون اومدم

کنار هم روی مبل نشستیم

حامی کیک برش زد

تیکه ای توی دهنم گذاشت که چون برش

بزرگی گوشه ی لبم کیکش شد

ROMAN4U

خواستم پاک کنم حامی خم شد و

زبونشو کشید گوشه ی لبم و بوسه کوتاهی روی لبم زد

چشمم، گرد شد ...

چشمکی زد و گفت: این پیش غذا بود

با خنگی گفتم: من که شام درست نکردم

خندید، من و کشید تو بغلش و گفت: ایکیوت پایینه ها

اه حامی

جووون حامی ... خنگی دیگه عزیزم ،

امشب شب عروسی ماست ، من و تو از

امشب زندگی مشترکمونو شروع میکنیم

چیزی نگفتم که حامی کنار گوشم

گفت:نمیخوای بدونی چطور شد عاشقت شدم

_اوهوم خیلی

_ اوایل خیلی برام سخت بود ، من وقتی با سوگل نامزد کردم

از روی ظاهرش و شیطنتی که داشت

عاشقش شدم و هیچ شناختی روی رفتار

و شخصیتش نداشتم ، اما برام سخت

بود که چند روز مونده به ازدواجم

ROMAN4U

بخواد همچین کاری باهام بکنه ، اعصابم

خیلی بهم ریخته بود دلم میخواست یه

نفر باشه تا این حس رو سرش خالی

کنم ، وقتی اومدم خونتون، تو رو دیدم

یه لحظه فکر کردم سوگلی ... میدونستم

تو دختر ارومی هستی حتی وجدانم

نحیب زد که تو بی تقصیری ، اما این

حس سرکش نمیخواست قبول کنه ،

میدونستم تو از من خونتت نمیداد و

حتی ازم میترسی ، حالا رو چه حسابی

بود نمیدونم ... نفهمیدم چی شد اون

پیشنهاد را بهت دادم و یکم از قدرتم

استفاده کردم چون میدونستم ازم حساب می بری

وقتی قبول کردی تعجب کردم، اما برای

لحظه ای بود بعدش خیلی خوشحال

شدم ، کسی هست که تمام وجودمو

گرفته بود وقتی فکر میکردم سهراب و

سوگل به ریش من میخندن بیشتر

حرصم میگرفت هر دفعه که نگاهت

میکردم یاد سوگل می افتادم و

ناخودآگاه از تو هم نفرت پیدا میکردم

گاهی دلم برای مظلومیتت می سوخت،

اما حس نفرتت نمیداشت تا وجدانمو

بیدار کنه من هر چی بدی میکردم تو

برعکسش و انجام میدادی دیگه بهت

عادت کرده بودم به بوی عطرت به غذا

های خوشمزه ات

یادم نمیره وقتی برای اولین بار

بوسیدمت هنوزم مزه ی ملس اون لب ها

رو حس میکنم ، اون شبی که از شرکت

برگشتم و با یه سوگند جدید و لوند رو

به رو شدم ، دلم لرزید، زیر و رو شد ، اما

باور نکردم پشش میزدم که تو رو فقط

برای انتقام میخوام ، اما نمیشد وقتی

لوندی و طنازیتومیدیدم ، دیوونه

میشدم ، وقتی صبوری و خانومیتو

میدیدم همه اش میگفتم : فیلم بازی میکنی

تمام روز به امید شب که تو رو بغل

بگیرم به شب میرسوندم ، نمیدونی

غرور خیلی خوبه اما زیادش نابودت

میکنه ، من از شهbaz سپاس گذارم که

منو روشن کرد ، دو روزی که بی هوش

بودی برام مثل چند سال گذشت ، وقتی

میومدم خونه اما تو نبودى حالم بدتر

میشد، داشتیم از دست میدادمت ، ولی

نمیدونستم چیکار کنم، ماما و ترانه

همیشه از خانومیت حرف میزدن، اما من

پیش خودم بوز خند میزدم و میگفتم

خودشیرینه ، تو یهویی نیومدی توی

قلبم تو ذره ذره قلبم و تسخیر کردی

میدونم بهت بد کردم اما پشیمونم

میخوام از اول شروع کنیم ، من و تو ما

باشیم و زندگیمونو بسازیم فقط بگو

تو ام منو دوست داری سوگند

دستامو گرفت، خیره نگاهش کردم،

گفتم : اون اوایل از خودت که هیچ

حتی از بوی عطرتم هراس داشتیم اوایل

میخواستیم فقط عاشقت کنیم، اما

نمیدونم چی شد چطور شد که قلب

خودم سر خورد و عاشق مردم شدم ، منم دوست دارم حامی

میدونم همه چی درست نشده و ما تازه

اول راه هستیم اما اینم میدونم اگه کنار

هم باشیم میتونیم تمام سختی ها و

مشکلات را با هم حل کنیم، کافیه همو دوست داشته باشیم

حامی لبخندی زد سرم روی سینه اش گذاشت و گفت : میدونی خیلی

خانومی ، شهباز راست میگفت : مثل تو

زن خیلی کم پیدا میشه ، خدا کنه قدرت را بدونم

- ما هر دو برامون سخت گذشت ، بیا از

این به بعدمون را خوب بسازیم

یهو حامی دست انداخت زیر پامو با

خنده گفت : بریم تو اتاقمون تا خوب ساخته بشه

لبخندی زدم و سرم و توی یقه اش

مخفی کردم گفتم: بی حیا

لاله گوشمو بوسید و گفت: کجاشو دیدی خانوووم

خودمو به دستای گرم و مردونه ی حامی سپردم

حامی منو گذاشت روی تخت و روم خیمه زد

نگاهشو دوخت به چشم و گفت: میدونی دوست دارم

سرمو تکون دادم

دوباره گفت: میدونی نباشی میمیرم شک نکن

دستمو گذاشتم روی لبش و گفتم: در مورد مرگ حرف نزن

سر انگشتم و بوسید و دستشو نرم روی

رون پام کشید که غرق لذت شدم

و چشم بستم و لبخندی روی لبم نشست

وقتی پیراهنم کنار پیراهن حامی روی

سرامیک های کنار تخت افتاد با دنیای

دخترانه ام خداحافظی کردم و پا به

دنیای زیبای زنانگی گذاشتم

خودمو توی بغل حامی میچاله کردم که

زیر دلم تیر کشید و یه اخ کوچیک گفتم

حامی دستشو نرم زیر دلم کشید تا دردش کم تر بشه

با صدای خش داری که عاشقش بودم

زمزمه کرد: عالی بود عزیزم ببخش اگر درد داری

همین حرفش برای من عاشق کافی بود

بازوی مردانه اش رو بوسیدم و گفتم: این

درد عادیه تا فردا خوب میشم و چشم و بستم

اما خبر نداشتم فردا چه اتفاق شومی قراره بیافته

صبح وقتی بیدار شدم کمی زیر دلم درد میکرد اما جام خوب بود

سرم روی بازوی حامی بود و اون یکی

دست حامی دور کمرم حلقه بود و من از پشت توی آغوش حامی بودم

با یادآوری دیشب خجالتی کشیدم و

لبخندی روی لبم نشست و حس شیرینی قلبم رو زیر و رو کرد

چرخیدم رو به حامی

دست بردم لای موهانش و با صدای

ارومی گفتم: حامی جوونم شرکت نمیری

منو بیشتر به خودش فشرد و گفت: بزار بخوابم مثلا تازه دومادم

از این حرفش خنده ی ریزی کردم که

یکی از چشماش رو نیمه باز کرد و

گفت: مگه دروغ میگم از خانومم بپرس

ROMAN4U

دیگه چیزی نگفتم و سرم تو سینه ی داغش پنهون کردم

دوباره خوابم برد

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با

نوازش های دستی چشمامو باز کردم

نگاهم به چشمای خندون حامی افتاد

وقتی دید چشمام بازه اروم زد رو دماغم

و گفت: خانوم خونه ، نمی خوان بیدار بشن

_ اوووم مگه ساعت چنده

_ خانم خوش خواب 11 ظهر

_ وای تو چرا شرکت نرفتی

_ دلم خواست امروز کنار همسرم باشم

حالا هم بدو یه دوش بگیر بیا برات جیگر گرفتم

ملافه سفیدو دورم گرفتم

با خجالت گفتم: باشه تو برو منم میام

حامی لبخندی زد و بدون حرفی بیرون رفت

بعد از رفتن حامی با ملاحفه سفید دورم

به سمت حموم رفتم

ملافه رو توی سبد انداختم

زیر دوش ایستادم و از یادآوری دوباره دیشب قلبم زیرورو شد

لبخند شیطونی گوشه لبم نشست

با حوله تن پوش کوتاهم از حموم بیرون اومدم

جلوی آینه ایستادم

گرمی آب حموم باعث شده بود تا صورتم گل بندازه

یه لباس کوتاه لیموئی برداشتم

حوله ام رو دراوردم

نگاهم به خون مردگی بالای سینه ام افتاد

لبخندی زدم و زیر لب گفتم: وحشی...

یه ارایش کوچولو انجام دادم و از اتاق

بیرون رفتم که بوی جگر کباب شده توی دماغم پیچید

به سمت پنجره بزرگ آشپز خونه که به

یک تراس کوچک راه داشت و کباب پز سیار اونجا بود ، رفتم

حامی در حال باد زدن جیگر بود

اروم رفتم جلو دستمو از پشت دور کمرش حلقه کردم

دست از باد زدن برداشت

بین دستام چرخید و رو به روم قرار گرفت

سرمو بلند کردم که خم شد گوشه ی لبم

بوسید و گفت: شیطونی نکن و یه تیکه جیگر کوچیک دهنم گذاشت

چشمام را بستم و طعم خوش زندگی رو مزه مزه کردم

در حال خوردن و بگو بخند با حامی

بودیم که صدای زنگ ایفون به صدا درآمد

حامی بلند شد گفت: من میرم ببینم کیه!!!!؟؟؟

حامی رفت که ایفون جواب بده ،

نمیدونم کی بود گفت: صبر کن میام دم در

و بدون حرفی بیرون رفت

از جام بلند شدم تا بینم کیه ، دلم گواه بد میداد

هنوز از سالن بیرون نرفته بودم که صدای داد و فریاد زنی اومد

در سالن باز کردم با قیافه عصبی پرند روبه رو شدم

این اینجا چیکار داره

دست و پام بی حس شد

هراس داشتم که نکنه اومده خوشبختی من و بگیره

حامی هم عصبی به نظر میرسید با دیدن

من گفت: سوگند برو تو چرا اینطوری تو حیاط اومدی

میدونم منظورش به لباسام بود اما الان اهمیت نداشت

میخواستم بدونم پرند اینجا چیکار میکنه

پرند پوزخندی زد و گفت: برای این زن مردنیت خوب غیرتی میشی

_ ساکت شو پرند

_ چرا ساکت بشم چرا این زن مریض و

مردنیت رو طلاق نمیدی زنی که حتی

نمیتونه نیازهای تو رو تامین کنه حالا چرا به من پشت میکنی

هاج و واج داشتم به این زنی که اینقدر

وقیحانه صحبت میکرد نگاه میکردم که گفت: برو بمیر دیگه دختره ی آ....

با صدای سیلی بیچید تو هوا و انگار

منعکس شد توی گوشم ساکت شد

و دستشو گذاشت روی گونه اش گفت: تو ، تو منو زدی

حامی انگشت اشاره اش رو گرفت سمت

پرند و گفت: اینو زدم تا بدونی اونی که

باید بره توئی نه سوگند من حرفامو با

تو زدم همون شبی که اون نمایش

مسخره رو در آوردی یادت نیست

_من نمایش مسخره دراوردم بین جاش هست

و استین دستشو زد بالا گفت:بخاطر

عشق تو میخواستم خودکشی کنم اما تو چی

- هه من چی !!!

بخاطر یه آدم ضعیفی که منو بخاطر

پولم میخواد، زخم زندگیم ، کسی که

شیش ماه با من زندگی کرده و باهمه

مدل رفتار من ساخته و از همه مهمتر

حالا که میدونم عاشقشم ولش کنم پیام

تو رو بگیرم تو پیش خودت چی فکر کردی

بعد به تندی بازوش و گرفت کشون

کشون به سمت در حیات برد و گفت :

گورتو گم کن ، دیگه اینورا نبینمت وگرنه

بلایی سرت میارم که تا عمر داری یادت

نره میدونی که میتونم پس گم شو

در حیات و باز کرد از در بیرون انداختش و درو بست ...

پرند چند فحش آبدار به من و حامی داد

و لگدی به در زد دیگه صداس نیومد من هنوز کنار در سالن ایستاده بودم

حامی اومد ستمم زیر بازو مو گرفت آرام گفت : ببخش عزیزم باید تکلیفم رو

باهاش روشن میکردم ، البته من همون

روزی که تو بی هوش شدی و فهمیدم

دوست دارم رفتم دیدنش و صیغه نامه

رو فسخ کردم ، بهش هم گفتم : دیگه

نمیخوام تو زندگیمون باشه ، ولی گوش

نکرد اون شبی که تنهات گذاشتم رفتم یادته

سری تکون دادم

ادامه داد ...

- بهم زنگ زد گفت : اگه پیشش نرم

خودکشی میکنه ، گفت : برای آخرین بار

برم ، وقتی رفتم رگ دستشو زده بود

بردمش بیمارستان بعد از اینکه مرخص

شد باهانش اتمام حجت کردم دیگه سمت

زندگی من نیاد اما انگار باورش نشده

بود و فکر کرده من الکی میگم اما امروز

حالش شد که جایی تو زندگی من نداره

دستش رو آرام پشتم کشید گفت : دیگه

نمیذارم کسی یا چیزی باعث مشکل توی

زندگیمون بشه، قول میدم سوگند تو

فقط باش وجودت ، عطرت ، همه اش برام آرامشه

- لبخندی زدم گفتم : بیا گذشته و آدم

هایی که توی گذشتمون بودرا فراموش

کنیم و از اطرافیانمون ممنون باشیم که

باعث بهم برسیدن ما شدن ، و در کنار هم خوشبختی رو احساس کنیم

تو آشپز خونه مشغول درست کردن پیتزا

بودم ، ظرف پیتزا رو تو یخچال

گذاشتم که حامی از پشت بغلم کرد

سرشو گذاشت رو شونه ام گفت : من کیک میخوام ، اونم شکلاتیش

شونه ام رو تکون دادم تا سرش رو

برداره گفتم : به شرطی که با هم درست کنیم

خندید ...

- امروز خوب بیگاری از من کشیدیااا ، یادت باشه

- آقا، خودمی ، دوست دارم

گردنم را با حرارت بوسید، کنار گوشم

گفت : قربون این آقا گفتنت ... باشه با هم درست کنیم

وسایل کیک روی میز آشپزخونه گذاشتم

کل آشپزخونه بهم ریخته بود، هیچ وقت آشپزخونه مون انقد کثیف نبود

حامی مواد کیک رو هم میزد، منم وسایل مورد نیازش را می ریختم

دستم آوردی کردم به صورت حامی کشیدم، خندید

انگشت شو فرو کرد تو خمیر کیک

خواست بکشه به صورتم که انگشتشو

کردم تو دهنم مک زدم، تعجب کرد

چشمکی زدم، گاز ریزی از انگشتش

گرفتم که به خودش اومد، خواست

بگیرتم که از دستش در رفتم، دنبالم دوید، دور مبل سه نفره می

چرخیدیم، حامی اونور مبل بود منم

اینور مبل با خنده گفتم: حامی نکن خسته شدم

- عه خسته شدي خودت خواستی

شیطنت کنی ... من کیک نمیخوام

- پس چی میخوای؟؟

یهو جدی شد گفت : سوگند سوسک رو پاته....

ترسیدم پریدم رو مبل که حامی من و

کشید تو بغلش گفت : حالا تو چنگالمی خانوم موشه

-الکی گفتی؟

-اهوم عزیزم

- خیلی بدجنسی

- تو بدجنس تری که منو هوایی میکنی

بعد انگار نه انگار، موهامو جمع کرد رو اون یکی شونه هام فرستاد

شونه ام رو بوسید و با صدای خشدارش گفت : چقدر تو شیرینی آخه ...

بعد از ظهر کنار حامی نشسته بودم که

تلفن خونه زنگ خورد ، شماره خونه

مامان اینا بود شاید مامان تازه یادش

اومده که تولدم را تبریک بگه ، گوشی رو برداشتم

- سلام سوگند خوبی مادر

-سلام مامان جون شما ، باباخوبید

-اره عزیزم ما همه خوبییم تو و حامی خوبییم؟

- خدا رو شکر ما هم خوبییم چه خبرا؟

- زنگ زدم بگم شب بیاین اینجا برای شام منتظر تونیم

- باشه به حامی بگم ، ختماییم

- باشه عزیزم منتظر تونیم، کاری نداری؟

- نه مامان جون خدا حافظتون باشه

وقتی قطع کردم کمی ناراحت شدم آخه

امکان نداشت مامان تولد ما رو یادش نباشه

- چی شده خانوم قیافه تون کج و کوله شده

ROMAN4U

نفسمو دادم بیرون گفتم : مامان سلام

رسوند گفت شب بریم خوشنون

- خوب این که خوبه عزیزم

-اره ولی نگفت تولدت مبارک

حامی خندید گفت : بخاطر این ناراحتی شاید یادش رفته

شونه ای بالا انداختم شاید

هوا رو به تاریکی بود که آماده شدم و یه

آرایش لایت و زیبا هم انجام دادم همراه

حامی از خونه زدیم بیرون سوار ماشین حامی شدیم

حامی ماشین رو کنار خونه بابا اینا نگهداشت زنگ در و زدیم

حامی دست سردم و توی دستش گرفت با تعجب گفت : سوگند چرا دستات سرده

- یکم استرس دارم

- استرس برای چی من کنارتم خیالت راحت باشه

لبخندی زدم و با هم وارد حیاط شدیم

مامان کنار در ورودی ایستاده بود با

دیدن ما با لبخند به طرفمون اومد، من و بغل کرد

- تولدت مبارک دخترم

لبخندی روی لبم نشست که از دید حامی

خیلی خوشحال شدم

که مامان تولدم یادش بود

وااای مامان یادت بود؟؟

- مامان پشت چشمی نازک کرد : واه

سوگند کی تولدتون و یادم رفته که این بار دوم باشه

- مرسی مامان...

- خوبی پسر م

- ممنون مادر جون شما خوبین

– بیاین بچه ها باید خونه آقاجون بریم

همین که مامان در خونه آقاجون و که

کمی باز بود و باز کرد یهو صدای دست و

تولدت مبارک همه بلند شد با ذوق

داشتیم به آقاجون و بابا و عمو مامانی و

زن عمو و سوسن و سهیل هانیه

همسرش و خانواده حامی نگاه میکردم

حامی هم مثل من شوک زده شد

خندیدم گفتم : اینجا چه خبره

مامان جون گونه ام رو بوسید گفت : خبرای خوب مادر

باهمه احوال پرسی کردم و اظهار خوشحالی کردم

کنار حامی نشستیم که سوسن گفت : خوب نوبت کیکه

یه دونه شمعی که عدد 25 رو نشون

میداد فوت کردم و چهره ی خندون سوگل اومد جلوی چشم بود

چقدر دلتنگش بودم

چشامو باز کردم نگاه مامان و بابا هم

اشکی بود میدونم یاد تولد پارسال مون افتادن

حسام و سوسن جو رو با شوخی و

مسخره بازیشون عوض کردن

شب خوب و به یاد موندنی بود

ساعت 12 شب نشون میداد کم کم همه

عازم رفتن شدیم که آقاجون گفت : چند

لحظه صبر کنید من کمی باهاتون حرف دارم

همه در سکوت خیره آقاجون بودیم

بعد استرس گرفتم دستمو سمت حامی

دراز کردم که دستمو گرفت و فشار ارومی به دستم داد

باعث شد ، کمی آرام بشم

آقاجون : میدونم تقصیر ما بزرگترها بود

که این اتفاق افتاد من میدونم حامی به

سوگند هیچ حسی نداره و همینطور

سوگند به حامی حالا به چه دلیلی این

هفت ماه زیر یک سقف بودن نمیدونم

اما دیگه اینطور زندگی کردن بسه

شونه ، بهتره از هم جدا بشن و هر کی بره پی زندگی خودش

- باورم همیشه آقاجون این حرف ها رو زده باشه

با نگرانی و استرس به حامی نگاه کردم

حال حامی هم بهتر از من نبود

پدرجون گفت : منم با شما موافقم بهتره از هم جدا بشن

نگاهم بین جمعیت دو دو میزد تا کسی بگه نه این تصمیم اشتباهه

اما همه ساکت بودن آب دهنم به زور فرو دادم

آقاجون جدی گفت : خوب حالا میتونین برین

حامی : بریم سوگند

- پسر جون سوگند جایی نمیره اینجا میمونه

حامی: آقاجون سوگند زنده و هر جایی من باشم هست

آقاجون : زنده هه ثابت کن زنده

- ثابت کردن نمی خواد من زنی برای طلاق دادن ندارم

پدرجون : لج نکن حامی تو که سوگند رو دوست نداری

حامی عصبی شد و فریاد زد : کی گفته

دوستش ندارم مگه میشه هفت ماه تو

خونه ام باشه و من نخوامش من یه

اشتباهی کردم گفتم برا انتقام

میخوامش اما حالا اینطور نیست من

سوگند رو دوست دارم با تمام وجودم و

اجازه این کار را به هیچ کس نمیدم....

حامی دستم رو گرفت و خیلی جدی گفت : بریم سوگندم

از جام بلند شدم که آقا جون گفت : سوگند جایی نمیره

_ اما آقا جون ؛ نگاه التماس آمیزی به بابا و مامان انداختم .

حامی گفت : چرا نمیزارین ما زندگیمونو بکنیم ؟ ما همو دوست داریم ...

_ هه ، از کجا معلومه فیلمتون باشه ؟

دیگه سکوت کافی بود و خیلی محکم و

جدی گفتیم : آقا جون بابا ، شاید منو

حامی از روی اجبار کنار هم زندگی

کردیم ، اما کم کم عاشق هم شدیم و

حالا قدر زندگیمونو بیشتر میدونیم . من

حامی رو دوست دارم و به عشق حامی

نسبت به خودم ایمان دارم ، هر جای دنیا که حامی باشه منم کنارشم و تنهانش

نمیذارم مامان و مادر جون لبخندی زدند .

مامان جون گفت : مرد چرا اذیتشون

میکنی ، می بینی که همو دوست دارن .

آقا جون و پدر جون نگاهی بهم انداختن و هر دو لبخند زدن .

من و حامی متعجب دانستیم نگاهشون

میکردیم که پدر جون گفت : این محک زدن لازم بود تا معلوم بشه چقدر

همدیگرو دوست دارین ، البته من به

عشق تو نسبت به حامی ایمان داشتم

اما دلم میخواست حامی هم عشقش نسبت به تو ثابت بشه .

حامی ناراحت گفت : بابا شوخیتون

خیلی بد شوخی ای بود ، یه لحظه فکر کردم واقعا سوگند رو میخواین ازم بگیرین .

دستم گرفت و پشت دستمو بوسید و گفت : من سوگند رو با دنیا عوض

نمیکنم ... قدر بودنشو میدونم ، سوگند آب حیات زندگی منه ...

از خوشی دلم میخواست بپریم بغلش اما از بقیه خجالت میکشیدم

آقا جون : من همیشه خودم و بخاطر

سوگند سرزنش میکنم که نکنه

خوشبخت نباشه ، اما اگه واقعا

خوشبخت نبود و امشب پیش شوهرش

نمی ایستاد، مطمئنا همه کاری میکردم تا

از حامی جدا بشه، ولی خداروشکر

یکدیگر رو دوست دارن و خواست خدا

بوده شما اینطور بهم برسین و بیشتر قدر زندگی رو بدونین

آقا جون آغوشش رو باز کرد و من هم

مثل بچگیام تو بغلش خزیدم، رو سرم

رو بوسید و آروم گفت : ببخش بابا اگه

دیر فهمیدم که باید پیشت می بودم

_این حرف و نزنین آقا جون وجودتون برامون نعمته .

مامان جونم رو بوسیدم که یواش گفت : من به آقا جونت گفتم ؛ امشب این

نمایشو بازی کنیم تا ببینیم شوهرت چند مرده حلاجیه .

مامانی منم شیطونه ها

بابا بغلم کرد و با بغض گفت : میدونم در حقت بد کردم دخترم ...

_بابایی این حرف رو نزن هر آدمی یه

جور امتحان میشه ولی خوشحالم که حامی مرد زندگیمه...

بابا لبخندی زد و خداروشکر کرد.

بعد از خداحافظی باهم سوار ماشین

شدیم که حامی سفت بغلم کرد و با

صدای خشدارش گفت : خداروشکر که

هستی سوگند ، نمیدونی لحظه ای که

پدربزرگت با اون جدیت گفت باید ازهم

جدا بشیم مردم و زنده شدم . اجازه

نمیدم کسی تو رو از من بگیره؛ فردا

برات وقت دکتر قلب گرفتم باید فکری برای قلبتم بکنم ...

_من حالم خوبه ...

_میدونم عزیزم ولی میخوام خیال خودم راحت تر بشه

آماده شدم تا با حامی به دکتر بریم ،

نمیدونم برای دکتر رفتن من چه عجله ای داشت!

_سوگند زود باش....

خندیدم و گفتم : چشم آقای همدمم ؛ الآن میام

حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم و گفتم : من آماده ام بریم ...

همراه حامی تو مطب دکتر نشسته بودیم

کمی استرس داشتیم ، منشی اسم ما رو صدا زد

حامی : بلند شو بریم سوگندم ...

لبخند پر استرسی زدم و با هم وارد اتاق

دکتر شدیم . دکتر با دیدنمون لبخندی زد و نیم خیز شد و گفت: بفرمایین

نگاهی به پرونده ام انداخت و چندتا

سوال پرسید و بعد از معاینه گفت :

قلبتون خوبه و جای نگرانی نیست اما این دلیل نمیشه شما بری و دیگه

نیای ،من اسم شما رو تو لیست پیوند

قلب گذاشتم اما خب اولویت زیاد و قبل از همه پیوند قلب شماست... اما

خدا روشکر قلب شما الان اوضاعش خیلی خوبه .

_ ببخشید آقای دکتر من میتونم عمل پیوند قلب انجام ندم؟

دکتر نگاهی بهمون انداخت و گفت : چرا؟

_ همینطوری ...

دکتر : گفتم فعلا جای نگرانی نیست ، اما اگه پیوند قلب رو انجام بدین خیلی بهتره...

بعد از کلی کلنجار و خود درگیری گفتم :

آقای دکتر من میتونم بچه دار بشم...؟

دکتر : بله دخترم ، اما یکسال بعداز پیوند قلب ...

_ نه منظورم قبل از پیونده

_ اصلا حرفشمن نزن ، فعلا بچه دار شدن

شما یعنی مرگ ، قبلا هم گفتیم برای

بیماران قلبی بچه دار شدن یه ریسک و

خطر بزرگه ، اما بعد از پیوند قلب تحت نظر میتونین

با حامی از مطب دکتر بیرون اومدیم ... دلم بچه میخواست ...

_ حامی تو بچه دوست داری ???

حامی : من فقط تو رو دوست دارم

_ اما من بچه دوست دارم

حامی : یعنی منو دوست نداری ؟

دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم :

این چه حرفیه حامی ؛ معلومه که دوست دارم

حامی : پس راجع به بچه تا بعد از عمل

حرف نمی زنیم ؛ ما برای بچه آوردن

وقت زیاد داریم ، حالا خارج از شهر

میریم ؛ اونجا یه رستوران زیبا هست

هوا داشت تاریک میشد ، همراه حامی به

رستوران بزرگ و زیبایی به خارج از شهر رفتیم .

_ چقدر اینجا خوشگله

_ آره چی میخوری ؟

_ نمیدونم میزارم به عهده ی تو

حامی سری تکون داد و با اشاره ی

دستش به گارسونو گفت بیاد

سفارش بختیاری با مخلفاتش و دوغ داد ...

_ میگم حامی اگه من بچه دار نشم

حامی نگاهشو به چشم دوخت

_ فکر روزایی که هنوز نیومده رو نکن ... فعلا از زندگیت لذت ببر.

همه چیز رو سپردم به خدا و از در کنار هم بودن مون لذت ببریم

بعد از شام همراه حامی از رستوران بیرون اومدیم

توی ماشین نگاهم و به جاده بود ...

یهو حواسم به کنار جاده افتاد که انگار چیزی کنار جاده باشه

_ فکر میکنی شاید سگی چیزی باشه .

_ حالا نگهدار لطفا ، خواهش میکنم

حامی کنار جاده نگهداشت تندی پیاده

شدم که صدای حامی بلند شد .

_ سوگند

اما من پیاده شده بودم حامی ماشین و

دور زد و کنارم اومد ، باهم به طرف

چیزی که از توی ماشین نظرم رو جلب کرده بود رفتیم

انگار تو به پارچه ی سفید چیزی پیچیده باشن ، حامی رفت جلو و با صدای

متعجب گفت : سوگند یه نوزاده ...

رفتم کنار حامی و نگاهی به بچه ای که

انگار چند روز بیشتر نداشت ، انداختم

چه آروم و معصومانه خوابیده بود.

دستمو آروم روی گونه ی نرمش کشیدم

...
_ یعنی چی که بچه اینجاست .

_ نمیدونم...

نگاهی که به پارچه ای که بچه رو توش پیچیده بودن انداختم

نگام به یه کاغذ مچاله شده ای ، افتاد

بازش کردم "این بچه ، اسمش نهاله ،

هیچ کس را نداره هرکی پیداش کرد

تروخدا بزرگش کنه " متن تو نامه رو بلند برای حامی خوندم

-حامی حالا چیکار کنیم

-نمیدونم ببریم تحویل پرورشگاه بدیم

-نه حامی بذار خودمون بزرگش کنیم خواهش میکنم

-اما سوگند...

-

اما سوگند عزیزم کمی منطقی فکر کن

شاید کسی از روی انتقام بچه رو

گذاشته باشه اینجا اینطوری دردسر میشه برامون

- باشه تو حق داری اما حالا ببریم خونه

-اره این موقع شب کجا جز خونه

خودمون ببریمش

بچه رو از بغل حامی گرفتم نگاهی به چهره ی معصومش کردم

- حامی....

- جانم ...

- میگم میشه خدا به ما هم همچین بچه ای بده

- چرا نمیشه عزیزم وقتی قلبت رو عمل کردی ما هم میتونیم بچه دار بشیم

- وای یعنی میشه

- معلومه ...

- بچه تکونی خورد

- حامی یه داروخونه نگهدار براش وسایل بخریم

- باشه

حامی کنار یه داروخونه نگهداشت و با

هم وارد داروخونه شدیم بعد از خریدن

شیر خشکو بقیه چیز های لازم به سمت خونه خودمون رفتیم

حامی در سالن رو باز کرد

با ذوق بچه رو روی مبل خوابوندم

چقدر ریزه میزه بود

پمپرس اش رو عوض کردم، از روی

دستور روی شیر خشک برایش شیر درست کردم

با ذوق داشتم نگاهش میکردم چقدر اروم بود

حامی به نظرت چند وقتشه

- نمیدونم ولی فکر نکنم بالای یک ماهش

باشه بریم بخوابیم فردا کار زیاد داریم

نیمه های شب بود که با گریه ی شدید بچه بیدار شدم

حامی هم بیدار شد گفت : چی شد

- نمیدونم گریه میکنه

تا صبح هر کاری میکردم بچه اروم

نگرفت واقعا خسته شده بودیم

- ببریمش دکتر

- آره باید ببریمش ، حتما مریضه

- آماده شده بچه رو بردیم بیمارستان بخش کودک

دکتر نگاهی به بچه انداخت

- چند وقتشه ؟

- نمیدونم

ROMAN4U

- یعنی چی مگه بچه ی شما نیست

من و حامی نگاهی بهم انداختیم حامی

گفت: ما این بچه رو دیشب پیداش کردیم

- یعنی چی؟

حامی گفت:

- یعنی همین، آقای دکتر شما فعلا به کارت برس

- چنان با جدیت این حرف رو زد که من هم ترسیدم

دکتر بچه رو معاینه کرد و گفت: باید حتمازش آزمایش بگیرم

- هر کاری لازمه انجام بدید

بچه رو برای آزمایش بردن، دلم شور

میزد، یعنی چش شده چرا انقد بی تابی میکنه

- نمیدونم تو اینجا باش من به دوستم که

پلیسه زنگ بزیم ، فعلا به پلیس اطلاع

بدیم تا بعدا برامون دردسر نشه

- باشه برو

چند پرستار در حال رفت و امد بودن

- ببخشید حالش خوبه جواب آزمایش کی آماده میشه

- نمیدونم عزیزم فعلا بی تابی میکنه

روی صندلی انتظار نشسته بودم حامی اومد و کنارم نشست

- چی شد زنگ زدی؟

- آره گفت باید پرونده تشکیل بدیم و

عکس بچه رو تو روزنامه بزنیم شاید خانواده ای داشته باشه

- نمیدونم چقدر گذشته بود که دکتر اومد بچه رو بستری کرده بودن

- آقای دکتر جواب آزمایش چی شد؟

دکتر سری تکون داد و گفت: آیا مادر این بچه معتاد بوده

من و حامی نگاه متعجیبی بهم انداختیم

- نمیدونم چطور؟

- تمام بی قراری های این بچه بخاطر

نرسیدن مواد بهش هست ، انگار تو

دوران بارداری مواد استفاده میکرد و

باعث شده بچه تو شکم مادرش معتاد

بشه و متاسفانه موقعی که به دنیا اومده

بخاطر ساکت کردنش بهش مواد آب

کرده می دادن و از دیشب که مواد بهش

نرسیده باعث بدن دردش شده و گریه هاش بخاطر همین

باورم نمیشه یه مادر چقدر میتونه بد و بیرحم باشه

- آقای دکتر حالا چی همیشه ؟

- متاسفانه فعلا کاری نمیشه با مسکن

آرومش میکنیم تا ببینیم بدنش چقدر

مقاومه، وجود شما فعلا اینجا لازم نیست و رفت

با حامی میرفتیم بخش کودکان، که بچه

ها رو اونجا بستری کرده بودن، چقدر بچه زیاد بود....

نگاهی به بچه معصومی که توی دستگاه

بود و بی تابی میکرد انداختم دیگه

نتونستم بغضم رو نگه دارم به زیر گریه

زدم، دلم برای بچه ای که بدون اینکه

بخواد معتاد به دنیا اومده بود خیلی میسوخت

- خانوم بفرمایید بیرون ، همراه حامی از

بیمارستان بیرون اومدیم باید به اداره

پلیس میرفتیم، بعد از تشکیل پرونده و

ثبت همه چیز با حامی به خونه اومدیم ،

دلم میخواست پیش اون بچه باشم

وقتی یادم میومد چطور ناله میکرد دلم ریش میشد

- حامی بیا بریم بیمارستان

-از دیشب نخوایدی یکم به فکر خودت

باش یکم استراحت کنیم میریم

توی بغل حامی بودم ، تازه چشمم گرم

شده بود که با صدای زنگ آیفون چشمم باز کردم

حامی دستی به موهایش کشید و با صدای

خواب آلودش گفت : کیه

- نمیدونم

- باهم به سالن رفتیم ، حامی از آیفون

تصویری نگاهی انداخت گفت : پلیسه

- پلیس ؟ برا چی

- نمیدونم بزا برم بینم

بلوزی روی رکابش پوشید و به بیرون رفت

دلم طاقت نیاورد لباس مناسبی پوشیدم بیرون رفتم

دو تا پلیس همراه یه مرد ژولیده دم در بودن

- چیزی شده حامی

- این آقا ادعا داره، ما بچه اش رو دزدیدم ???

- چی بچه ???

- کار همین دو نفره، این مرد من و زد و بچه ام رو دزدید

- چی میگی آقا ما بچه رو از کنار جاده پیدا کردیم

- برو خانوم بادت نیست من کنار جاده

وایساده بودم هرچی گفتم : کمکم کنین

ولی شما ها منو زدید و بچه ام رو دزدیدن

- حامی عصبی شد یقه مرده رو چسبید و محکم کوبوند تو دیوار

- بین معتاد عوضی حواست باشه چی از

اون دهن کیفیت بیرون میاد تو دماغتو

نمیتونی بالا بکشی بچه ات کجا بود

- حامی تو رو خدا آرام باش

- آقای محترم کارو از این بدتر نکنید شما

باید همراه ما به اداره پلیس تشریف

بیاید ،اونجا همه چی معلوم میشه

- من از این آقا به جرم دزدی بچه ام شکایت دارم

- ایا ،شکایت داری و محکم تو دهن مرد معتاد زد ...

جیغی کشیدم

- حامی تو رو خدا

پلیسا حامی رو گرفتن اون مردم به

گوشه لبش که خونی شده بود دستی کشید

- برین آماده بشین همراه ما بیان

با حامی وارد خونه شدیم حامی آماده شد

ROMAN4U

- منم میام

- لازم نکرده اونجا جای تو نیست زنگ بزن به بابا

بوسه تندی به گونه ام زد و از خونه خارج شد

تا خواستم به آقا چون زنگ بزنم گوشه خونه به صدا در اومد

تندی برداشتم

- بله

- سلام خانوم مریض هنوز نمردی؟؟

- شما؟؟

- عه منو نشناختی منم پرند زن حامی

- هه فعلا كه يه زن بيشتتر نداره اونم منم

زنگ زدی این چرت و پرتا رو بگی

عصبی شد گفت : خفه شو عوضی

بعد خندید ...

آخی شوهر تو به جرم بچه دزدی بردن نچ نچ

با شوک گفتم : تو از کجا میدونی ؟

- من خیلی چیزا میدونم

و قطع کرد

یعنی چی منظورش چی بود ؟ خدایا

شماره آقا جون رو گرفتم و بهشون

توضیح دادم چی شده

خودم آماده شدم تا به بیمارستان برم، از

خونه بیرون زدم، از پیاده رو شروع به

رفتن کردم صدای بوق ماشینی و بعد صدای آشنای کسی

برگشتم تا ببینم این آدمی که صداش انقدر شناس کیه

با دیدن شهbaz بیشتر تعجب کردم....

شهbaz با دیدنم پرو پرو لبخند زد گفت :

جایی میری سوگند

خیلی جدی گفتم : امری داری آقای جمشیدی ؟

یکی از ابرو هاش رو انداخت بالا گفت :

یه چن دقیقه وقتت رو به من میدی

- من با شما کاری ندارم باید برم و بدون

توجه بهش حرکت کردم که گفت : صبر

کن لجبازی نکن وایسا حرفای من به نفع تو و حامیه

- مثلا چه نفعی ؟

خواهش میکنم سوار شو بهت میگم

من وقت ندارم باید برم جایی

- باشه بیا میرسونمت توی راه برات تعریف میکنم

دو دل بودم

- ببین سوگند با حرفای من یه سوء تفاهم هایی

برای تو و حامی پیش اومد به حامی گفتم اما توام بدونی بهتره

سوار شدم گفتم : خونه پدر حامی میرم

فقط تندی من کار دارم

- باشه میگم

یادته برای اولین بار توی اتاق کار حامی دیدمت

-اره

از همونجا از نگاه حامی فهمیدم علاقه

بهت علاقه داره حامی با من خیلی

صمیمی بود من از لحظه به لحظه

زندگیتون خبر داشتم گاهی از صبوری و

مهربونیتت حرص میخوردم گاهی عذاب

وجدان میگرفتم خیلی دلم میخواست

از نزدیک بینمت و اون روز تو رو برای

اولین بار دیدم دوست داشتم بهت

نزدیک بشم تا بینم حسست نسبت به

ROMAN4U

حامی چیه میدیدم حامی بی تابتہ و کم

کم داره عاشقت میشه اما بروز نمیداد و

انکارش میکرد اون شب خونه ی خودم

میدونستم حامی داره به ما نزدیک میشه

ولی اون حرفا رو زدم تا به خودش بیاد

ولی متاسفانه زیاده روی کردم و دوستی

چندین سالمون بهم خورد الانم میدونم

تمام این اتفاقا زیر پای کیه هر کاری

میکنم تا برای حامی مشکلی پیش نیاد

توی سکوت داشتیم به حرفای شهباز

گوش میکردم هنوز باورش برام سخت بود

من جلوی در پدرجون پیاده کرد گفت :

میدونم باور نکردی اما من ثابت میکنم

میدونم حامی خیلی غرور داره من همه

ی این حرفا رو به حامی هم گفتم اما

اون فقط گفت شهباز برو دیگه نیبنت

اما حامی برادر و دوست منه خداحافظ

گاز ماشینو گرفت و رفت

انقدر فکرم مشغول بود که به حرفای

شهباز فکر نکردم دلم مثل سیر و سرکه

میجوشید نگران شوهرم بودم مردم

همین که وارد حیاط پدر جون شدم مادر

جون با هراس اومد طرفم با دیدنم مادر

جون تمام خود داریم ریخت و زدم زیر گریه

مادر جون از من بدتر

پدر جون قبل از اومدن من رفته بود اداره پلیس

- چی شده سوگند چه اتفاقی افتاده

با حق حق تمام اتفاقات رو تعریف کردم

مادر جون دستی پشتم کشید گفت : چیز مهمی نیس خدا رو شکر حل میشه

اما من باز نگران بودم

نمیدونم چن ساعت گذشته بود که پدر

جون اومد با اومدن پدر جون تندی رفتم سمتش

- چی شد پدر جون حامی کو؟

- آروم باش دخترجان چیزی نشد الان میگم

ترانه رفت تا برای پدر جون چایی بیاره

- خب حاج آقا تعریف کن بچه ام کو

- رفتم اداره پلیس حامی بخاطر اون

مشتی که به صورت اون مرد زده باز

داشته اما راجب اینکه اون مرد ادعا

کرده شما بچه اش رو ازش دزدیدن و از

قضا اون مردم معتاد هست پلیسا خیلی به حرفش باور ندارن

میخواستیم با وثیقه آزاد کنم اما بعد از

ظاهر بود و متاسفانه اون مردم رضایت

نداد حامی باید شب و توی بازداشت بمونه

با گریه گفتیم : همه اش تقصیر منه من

اگه اصرار نمیکردم حالا این اتفاق نمیفتاد

- شما کار خوبی کردین دختر اون طفل و

نجات دادین اما به نظرم کسی از روی

دشمنی این کار و با شما کرده باشه فکر

کن دشمنی ندارین کمی فکر کن و بهو تو

ذهنم پرند جرقه زد نکنه کار اون باشه با تلفنی که امروز بهم زد ...

_چیزی یادت اومد دخترم؟

نمیدونستم بگم یا نه ؛ دو دل بودم

پدر جون وقتی سکوت منو دید گفت : سوگند دخترم تو باید همه چی رو بگی ...

_نمیدونم پدر جون چطور بگم فکر کنم

دخترخانمی حامی رو قبل از ازدواج ما

میخواست تا چند وقت بعد از

ازدواجمون دست از سر حامی بر

نمیداشت حتی یه بار خودکشی هم کرده

بود اما حامی آب پاکی رو ریخت رو

دستش و بهش گفت علاقه ای به اون

نداره....میگم شاید کار اون باشه آخه

امروزم بعد از رفتن حامی با پلیس ها

اون زنگ زد . اما من خیلی نگران و

آشفته بودم خیلی توجه نکردم اما الآن

بهش شک کردم . نمیدونم چی بگم پدرجون اینا توی فکر رفتن

{خدایا منو ببخش که کاملا راست نگفتم... اما دروغم نگفتم.....دوست نداشتم وجه ی حامی پیش خانوادش خراب بشه }

همه ی اینا رو به وکیل میگم اون مرد

معتادم پلیسا خودشون میدونن باهانش

چطور برخورد کننفعلا بهتره کسی از این موضوع خبردار نشه ...

باشه

هوا تاریک شده بود روی تراس تو اتاق

ترمه نشستیم و نفس کشیدیم و بوی گل

یاس پیچید توی دماغم چشمام رو

بستم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم

چکید الان مرد من توی بازداشتگاه

بود کنار یه عالمه آدم معتاد و خلافکار....

فقط چند ساعته از هم دوریم اما دلم

براش تنگ شده فکر میکنم نیمی از

وجودم نیست توی قلبم خلاء احساس میکنم

خدایا حامی رو از من بگیر غرق خودم

بودم که با صدای ترانه به خودم اومدم

_سوگند

اشکامو پاک کردم

_تو داری گریه میکنی...؟

_نه چیزی نیست.

بغلم کرد و کنار گوشم گفت : دروغ نگو چشات داد میزنه گریه کردی

بغضم شکست و هق هقم بلند شد

_سوگند چی شده جایی از بدنت درد میکنه ؟

با هق هق گفتم : نه دلم برای حامی تنگ شده

_الهی بمیرم عزیزم ، گریه نکن فردا صبح

زود بابا میره و با وثیقه حامی رو آزاد

میکنه... گریه نکن حالت بد میشه

_نمیشه ترانه وقتی فکر میکنم فقط برای

دلسوزی برای اون بچه بی گناه افتاده

بازداشتگاه و معلوم نیست این پاپوش

کار کیه قلبم رو میگیره اصلا چی خورده جاش خوبه؟

_فدای زنداداش مهریونم بشم حامی مرد

قوی ایه، تو غصه نخور مگه نشنیدی

میگن زندون مرد و مرد میکنه؟ حالا هم بخند

_وسط گریه یه لبخندی با این آخرش روی لبم اومد

_آفرین بخند حالا هم بیا بریم باین

_باشه دست و صورتتم و بشورم یه زنگ

به بیمارستان بزنم حال اون طفل معصوم و پیرسم

_باشه عزیزم زود بیا....

بعد از رفتن ترانه ...توی سرویس

بهداشتی که طبقه بالا بود آبی به دست

و صورتتم زدمشماره خانم کریمی رو گرفتم

_الو سلام خانم کریمی ...

_سلام خانم پارسا خوبین؟

_ممنون ببخشید زنگ زدم حال نهال

کوچولو رو بپرسم ، حالش خوبه؟

_چی بگم عزیزم بد نیست اما خوب

خوبم نیست میدونی ترک کردن یه

معتاد چقدر سخته و این طفل معصوم

هم تمام خونشو اون مواد لعنتی گرفته

و این که یه آدم بزرگ و کاملی نیست

سخت تر کرده برایش ، اما توکل به خدا

_ ممنون هر اتفاقی افتاد منو خبر کنین

_ چشم عزیزم

_ شبتون بخیر

_ خداحافظ شما....

بعد از قطع تماس با ناراحتی گوشه‌ی رو

روی تخت پرت کردم.....خدایا حال این

بچه‌ی بی گناه رو خوب کن چقدر باید

زجر بکشه برای دردی که خواست

خودش نبوده.....رفتم پایین...مامان

ROMAN4U

حسام گفت : چطوری زنداداش شوهر

ذلیل ؟ یادم باشه به حامی بگم چطور از فراقش اشک می ریختی ...

لبخند غمگینی زدم

_ترانه با مشت زد تو بازو شو گفت : بدجنس ، تو هم زن میگیری

_یعنی اون روز هم میرسه منم زنی به

خوبی زنداداش بگیرم انقدر که این

عاشق حامیه اونم عاشق من باشه...

_عمرا که همچین زنی گیرت بیاد یه دونه بود نصیب حامی شد

_از بچگی این برادر خرناس بود

از کل کل حسام و ترانه لبخندی زدم چقدر باهم شوخی میکردند و سر به سر هم میداشتند

" میدونستم خودتونم ناراحتن اما برای دل ما دارن کل میندازن "

_بچه ها بسه شامتونو بخورین.... واقعا

شب سختی رو بدون حامی گذروندم و

توی همین یه شب فهمیدم چقدر

دوستش دارم و وجودش برام مهمه

حتی تندیا و خشک بودنش برام عزیزه

بعد از نماز صبح دیگه نخوابیدم ...همه

خواب بودن رفتیم آشپزخونه طبق

عادتیه که تو خونه ی خودمون داشتیم ...

چایی دم کردم میز صبحانه رو چیدم

فقط جای حامی و نون تازه کم بود

پدرجون وارد آشپزخونه شد با دیدن من

متعجب گفت : صبح بخیر دخترم چرا نخوابیدی ؟

_صبح شمام بخیر پدرجون خوابم نبرد

گفتم :صبحانه آماده کردم فقط نون تازه نداریم

_آفرین به عروس سحرخیزم من میرم

نون بیارم و بعدش برم اداره پلیس

_باشه

بعد از خوردن صبحانه ،آقا جون همراه

حسام به اداره پلیس رفتن....

منو مادر جون کنار هم نشسته بودیم که

گوشیم زنگ خورد یه شماره ناشناس بود

برداشتیم

_بله؟

ROMAN4U

سلام سوگند شهبازم

بله بفرمایین چیزی شده

آره من فهمیدم کی برای حامی پاپوش

درست کرده

واقعا؟ کی؟

پرنده

چی؟ شما از کجا میدونین؟

_منو دست کم نگیر همه ی کار ها درست

میشه فقط زنگ زدم بگم نگران نباش

_ممنون که زنگ زدین ، خداحافظ

_کی بود دخترم؟

_شهباز جمشیدی ، میشناسین؟

_آره دوست دانشگاه حامی بود و باهم

خیلی دوست بودن اما چند وقت

ROMAN4U

می شد از ش بی خبر بودیم اما خب ...

چیزی گفت ؟

هیچی فقط گفت فهمیده همه ی این

اتفاقا کار کی بوده

واقعا خداروشکر

بله

بعد از چندساعت زنگ آیفون بلند شد

تندی از جام بلند شدم دکمه آیفون و

زدم به سمت حیاط رفتم ،نگاهم به در بود که

اول پدر جون و بعد از اون مرد من ،

عشق من ظاهر شدن ؛ نگاهی به قد و

بالاش انداختم چقدر دلننگش شده

بودم

با قدم های بلند به سمتش رفتم با دیدنم

لبخند خسته ای زد تامل نکردم و به

آغوش گرم و مردانه اش فرو رفتم

دستشو دورم حلقه کرد و با اون صدای

خسدارش که حالا داد میزد چقدر خسته

است گفت : چطوری سوگندم ؟

روی سینه اش رو بوسیدم زمزمه کردم

دلَم برات تنگ شده بود.....

_منم عزیزم

_بسه داداش این فیلم هندی رو ،

از دیروز این خانومت یک ریز داره

گریه میکنه بساطی داشتیم ما ...

حالام که فیلم هندی شدین از نوع

فوقه رمانتیکش دست لیلی و مجنونم

از پشت بستین.....

- حسام ...

- جانم داداش خفه شم ...

خنده ی ریزی کردم ...

حامی فشار دستشو دور کمرم بیشتر

کرد آروم گفت : هیچ کجا بغل خانوم

خودم نمیشه

وای که از این حرفش قند تو دلم آب شد

و حس ملسی قلبم و زیر و رو کرد

ROMAN4U

- سلام پسر م اومدی

حامی به سمت مادر جون رفت و مادر

جون در آغوشش کشید ، حامی خم شد

مادر جون پیشونیشو بوسید حامی هم دست مادر جون و بوسید

همه دور هم نشستیم

کنار حامی روی مبل نشستیم دلم خیلی

براش تنگ شده بود

- با وکیل هماهنگ کردم خیالت راحت باشه

- ممنون بابا

- حالا خودت باید باهاتش صحبت کنی و

همه چیز و از اول برایش تعریف کن

- حتما همین کارو میکنم ما فعلا بریم

خونه باید دوشی بگیرم ، لباسمو عوض کنم

- باشه پسرم برین به سلامت

از همه خداحافظی کردیم

حسام : صبر کنین ماشین که ندارید ، من میرسونمتون

- نه بریم

حسام سویچ ماشینشو برداشت حامی و

حسام جلو نشستن منم عقب نشستم

حسام ما رو جلو در پیاده کرد

- بفرمایید داخل

حسام خندید گفت : نه مرسی حامی

خسته اس یه شب دیگه

کلید انداختم وارد حیاط شدیم همین که

درو بستم دست حامی دور کمرم حلقه

شد باهم وارد سالن شدیم

نگاهی به کل خونه انداختم

تو بغل حامی میچرخیدم دستمو روی

سینه اش گذاشتم سرم و بلند کردم

خیره به چشم آرومش، با بغض گفتم

دیگه تنهام نذار خونه رو بدون تو نمیخوام

حامی سرش و خم کرد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

- با همه بدی های بازداشتگاه اما به

خوبی داشت تا به این مدت فکر کنم و

قدر تو بیشتر بدونم دیشب هربار چشم

بسته میشد چهره خندون و این آرامش

صورتت می اومد جلو چشم دوست دارم سوگندم

سرم روی سینه اش گذاشتم ..منم

ازم فاصله گرفت

- برم دوش بگیرم

- برو عزیزم

حامی رفت سمت اتاق منم به سمت

آشپزخونه رفتم ،ظرف میوه رو از توی

یخچال برداشتم زیر چایی رو روشن کردم

تو اتاق داشتی

لباسامو عوض میکردم

- سوگند اینجایی

- بله عزیزم

- اون حوله منو بده

- باشه، الان

حوله حامی رو برداشتم رفتم پشت در

دستمو دراز کردم - حامی جان حوله ات

یهو میچ دستمو گرفت، منو تو حموم کشید

یه جیغ کشیدم، چشممو بستم

حامی منو چسبوند به دیوار حموم

ROMAN4U

سرشو خم کرد کنار گردنو نرم بوسید

بوی شامبو و عطرش توی دماغم

پیچید، مستم کرد

- دلم زنمو میخواد، حرفیه و دستشو روی شکم لختم کشید

خندیدم و نگاهمو فقط به بالا تنه لختش

و اون موهای ریخته تو پیشونیش

دو ختم که وسوسه ام میکرد

- تو خسته نیستی

- نه مگه کوه کندم

- حولتو بگير من برم بيرون

-نچ شما جايي نميري

دستمو گرفت بردم زير دوش ، جيغي از هيچان كشيدم ..

حامي لبخندي زد و منو از پشت بغلم كرد سر شونه ام رو بوسيد

چرخي توي بغلش زدم دستمو دور

گردنش حلقه كردم و لبامو روي لباش

گذاشتم بعد از چند لحظه حامي همراهيم كرد

هر دو زير دوش اب خيس شديم

به ارومي تا پمو از تنم كند انداخت كف حمام

حواله تن پوشم رو پوشیدم

حامی گونه ام رو بوسید

لبخندی زدم و از حموم بیرون اومدم

موهامو خشک کردم و لباسامو پوشیدم

تا حامی لباس بپوشه دو لیوان چایی

ریختم به سالن رفتم، حامی هم از اتاق

بیرون اومد و بوی گس رودگیز توی

دماغم بیچید، نفس کشیدم لبخندی از

ته دل زدم سرمو گذاشتم رو شونه ی

حامی - میدونی بوی عطر تو دوست دارم ؟

- توام میدونی منم بوی تنتو دوست دارم آرامش زندگی می سوگند

لبخندی روی لبم نشست یهو یاد شهپاز افتادم

- راستی حامی یه چیزی بگم ناراحت نمیشی

- نه بگو چیزی شده ...

- اون روز که تو رو بردن شهپاز اینجا اومده بود

یهو عصبی گفت : چی؟؟ با چه جراتی خونه راش دادی ؟

حامی جان ، خونه راش ندادم داشتیم

خونه پدر جون اینا میرفتم دیدمش ...

اومده بود دم در خونه و تمام اتفاقا رو براش تعریف کردم

-یعنی به نظرت کار پرند هست؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-از پرند هیچ کاری بعید نیست من باید حتما پیش وکیل برم

-منم به بیمارستان ببر ، باشه؟

-پس سریع آماده شو ، باهم بریم

همراه حامی به سمت بیمارستان رفتیم

-تو برو به کارت برس

-مراقب خودت باش سوگند ، منم زود میام

-توأم مراقب خودت باش

به قسمت نوزادان رفتم

سلام خانوم خوبین؟

-ممنون ، امرتون ؟

-به دیدن نهال اومدم

-آها منظور تون همون نوزاد معتاد بود؟

-بله همون نوزادی که ناخواسته معتادش کردن

نگاه چپکی بهم انداخت با لحن سردی

گفت:همین چند دقیقه پیش تموم کرد...

ROMAN4U

دنیا دور سرم چرخید: چی گفتی شما؟

-وا خانوم گفتیم: مُرد اوناها دارن میبرنش

با پاهای لرزون به سمت برانکاردی که

ملاحظه ی سفیدی که حالا نهال کوچولو

روش بود رفتم، اروم دست دراز کردم و

ملاحظه رو از روی صورتش کنار زدم

همین که نگاهم به صورت زرد و رنجور

طفل معصوم افتاد حال خودمو

نفهمیدم، از ته دل جیغ کشیدم دردی

تو قفسه سینه ام پیچید ، دستم رو

قلبم گذاشتم و پخش زمین شدم

فقط صدای جیغ و داد پرستارها تو

گوشم بود ، ناخودآگاه چشمم بسته شد

"حامی"

کنار و کیلی که پدر جون برام گرفته بود،

نشسته و تمام اتفاقاتی که توی این

مدت برام اتفاق افتاده بود رو تعریف

ROMAN4U

می کردم ، صدای زنگ گوشیم بلند

شد ، گوشی رو از جیبم درآوردم نگاهم

به چهره ی خندون سوگند روی صفحه

گوشی افتاد ، دکمه ی اتصال رو

زدم:جانم سوگند؟

—سلام اقا حال خانومتون بد شده به سی سی یو بردنش

لطفاً سریع خودتونو برسونین

—چی؟ کجا پیام؟ همسر من حالش خوب بود

—بیمارستان (...) ، همسر شما با شنیدن

خبر مرگ اون نوزاد حالشون بد شد

باشه من الان میام

از جام بلند شدم: بیخشید آقای رازقی من

باید برم همسرم حالش خوب نیست

برو پسر من دنبال کارات و شکایتت هستم

بعد از خدا حافظی با سرعت به سمت

بیمارستان روندم حتی فکرشتم حالم را

بد می کرد، با پرس و جو با اضطراب به

سمت سی سی یو رفتم وقتی نگاهم به

چهره ی اروم و چشمای بسته و رنگ

پریده سوگند افتاد احساس کردم قلبم

از جاش کنده شد ، دستمو روی شیشه

کشیدمو زمزمه کردم: تو ضعیف نبودی

سوگندم قوی باش سوگند ، قول بده قوی باشی

به سمت اتاق دکترش رفتم

—سلام آقای دکتر همسر خانوم زارع هستم

—سلام پسر مگه نگفتم استرس و

ناراحتی برای همسرت سمه ، بی

رودروایسی حتی باعث مرگش میشه ،

انگار این چند روز خیلی نگرانی و

استرس داشته و این اتفاق اخیر باعث

شد ، قلبش دوام نیاره حالا مبینی که

زیر دستگاه هست و بین مرگ و زندگی ،

باید هرچه زود تر پیوند قلب بشه،

اسمش رو جزء الویت های لیست زدم

اما شرایطه خیلی وخیمه ی داره ، برایش دعا کنید ...

حرفای دکتر تو سرم اِکو میشد با قدم

های لرزان از اتاق دکتر بیرون اومدم و

دوباره نگاهم رو به سوگندی که توی

آرامش خواب بود و انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده دوختم

بعد از ظهر فقط پشت پنجره سی سی یو

ایستاده بودم و داشتم همه زندگیم ،

سوگندم را با اون حالش میدیم

دکتر کنارم اومد

-آقای دکتر میخوام ببینمش

-اما پسرم....

- خواهش میکنم دکتر

– باشه برو لباس مخصوص بپوش

لباسای استریل شده پوشیدم وارد اتاق

سوگند شدم صدای دستگاه های

اطرافش حس بدی رو توی وجودم القا

میکرد یاد اون چند شبی که بی هوش بود، افتادم

با قدم های لرزون به سمتش رفتم، روی

صندلی کنار تختش نشستم

دستی که آزاد بود و چیزی بهش وصل

نبود و توی دستم گرفتم، وقتی گرمی

دستشو احساس کردم دلم آرام گرفت ،

بوسه ای روی دستش زدم

- سوگند عزیزم پاشو نگو باید تقاص تمام

اذیت کردنامو اینطوری بدم میدونی دلم

آغوشت را میخواهد بهت گفته بودم

بدون تو نه شب دارم نه روز به هر

قیمتی شده برات قلب پیدا میکنم

- آقای محترم زودتر برین بیرون

از جام بلند شدم با بغض پیشونیشو

بوسیدم

باید به بقیه هم خبر میدادم

شماره حسامو گرفتم

- الو حسام بیاین بیمارستان حال سوگند بد شده به بقیه هم خبر بده

اجازه ندادم سوال پیچم کنه و قطع

کردم نیم ساعت از تماسم با حسام

نگذشته بود که همه توی بیمارستان ریختن

- چی شده بابا شما که رفتین حال سوگند خوب بود، یکدفعه چی شد

- نمیدونم من رفته بودم پیش وکیل ،

سوگند حالش خوب بود ...

برای دیدن اون بچه به بیمارستان اومد ،

انگار بچه فوت کرده و حال سوگندم بد شده

بابا سری از روی تاسف تکان داد

حال مادر و مادر بزرگ سوگند اصلا

خوب نبود و همه اش گریه میکردن حال

خودمم دست کمی از بقیه نداشتم اما

مرد بودم و گریه برای مرد یعنی ضعف

حتی نمیتونستم باور کنم لحظه ای

سوگند نباشه، دلم نمیخواست اصلا به

خانه ای که سوگند توش نبود ، برم تا

حالا شده عزیزترین کست با مرگ دست

و پنجه نرم کنه و تو خودتو به آب و

آتیش بزنی اما کاری نتونی انجام بدی

شب شده بود پشت اتاق سی سی یو

نشستم به زور همه رو به خونه فرستادم سرمو بین دستام گرفتم

خدایا به کاری کن سوگندم برگرده

وای خدا قلبم داره کنده میشه، سوگند و

از من نگیر من و با نبود سوگند امتحان نکن ، خدا!!!!

نمیدونم ساعت چند بامداد بود تازه

چشام گرم خواب شده بود

با صدایی چشام باز کردم

- آقا خانومتون بهوش اومده

سر جام راست نشستم دستی به موهام کشیدم

- واقعا

- بله آقا

- میتونم ببینم؟

- فعلا نه صبح میتونی ببینیش

سری تکون دادم

- ممنون

همین که پرستار رفت از جام بلند شدم

به سمت شیشه های سی سی یو رفتم

سینه سوگند اروم بالا و پایین میشد

سرش سمت شیشه چرخید نگاهمون باهم قفل شد

لبخند پر دردی زدم

سر انگشتم و بوسیدم و روی شیشه

گذاشتم، دستش اروم بالا اومد و برام سرانگشتاشو تکون داد

کاش میشد میتونستم الان کنارش می بودم

اخه سوگند من معتاد آغوشتم ، تمام

تلاشمو میکنم تا کنارم داشته باشمت تو

هدیه خدا برای منه گناهکاری... پس باید برای من بمونی باید

با اصرار زیاد برای چند دقیقه داخل سی

سی یو شدم ، لباس استریل شده پوشیدم

ماسک اکسیژن روی صورت سوگند بود

اروم جلو رفتم ، خم شدم پیشونیشو بوسیدم ، لبخندی زد

- سلام خانومم

چشاشو باز و بسته کرد

روی صندلی نشستم دستشو توی دستم گرفتم

- میدونی خانوم من خیلی قوی و صبور و مهربونه لنگه نداره

خواست ماسکش و برداره نداشتم

بذار باشه سوگند نمیدونی این 24 ساعت

بهم چی گذشت، باید پیش خودت تلقین

کنی و همه اش بگی من خوبم من برای حامیم فهمیدی

- آقا بسه بفرمایین بیرون

- باشه الان میرم

دست سوگند و آوردم بالا آوردم، پشت

دستشو بوسیدم سرم کنار گونه اش خم کردم

- دوستت دارم عزیزم، میدونم زود خوب میشی

سوگند دوباره چشماتش و باز و بسته کرد

از سی سی یو بیرون اومدم حالا کمی حالم بهتر بود

دیگه برام مهم نبود پرند برام پا پوش

درست کرده یا نه و چی قراره بشه فقط

حال سوگند برام مهم بود وبعد از

دوندگی های زیاد، بالاخره بعد از یک

هفته یه قلب برای سوگند پیدا شد، تمام آزمایشات و انجام دادیم

قلبی که برای سوگند پیدا شده مال یه

دختر جوانی بود که 6 روز پیش بر اثر

تصادف مرگ مغزی شده بود خانواده

اش بعد از 6 روز با اصرار های

دکتر، راضی به اهدای عضو

شدن، خوشحال بودم برای سوگندم قلب

پیدا شده اما برای اون خانواده ناراحت

بودم میدونم چقدر سخته از دست دادن عزیز

توی این یک هفته فقط برای تعویض لباس به خونه میرفتم

-آقای پارسا امروز نوبت عمل قلب

خانومتون هست و به عمل خیلی

سخته ... ریسک بالایی داره باید همه ی

اینا رو در نظر بگیرین

ولی خوب امیدتون رو نباید از دست بدین توکل به خدا کنین...

خیلی نگران سوگند بودم با ویره ی

گوشیم نگاهم رو از شیشه ی اتاق سوگند گرفتم

-سلام آقای رزاقی

-سلام آقای پارسا خبرای خوبی براتون دارم

-چه خبری؟

-خانم پرند ساعدی و اون مرد معتادی که

ادعا میکرد شما و خانومتون اون بچه رو

دزدیدن دستگیر شدن و اون مرد

اعتراف کرد که خانوم پرند ساعدی بهش

پول داده حالا فردا وقت دادگاه هست

وقت داشتن بیان صحبت کنیم

-ممنون آقای رزاقی مزاحم میشم

–فعلا خداحافظ

–خداحافظ شما

بعد از قطع تماس نفسم رویرون دادم : خدایا شکرت

–بالاخره ساعت عمل سوگند فرا رسید

لباسای مخصوص اتاق عمل رو تنش کردن

داشتن به اتاق عمل می بردنش ، کنار تختش

ایستادم گونه اش رو بوسیدم کنار

گوشش زمزمه کردم : برو منتظرتم همه

ی مشکلات حل شده من اینجام تا بیای

قطره اشکی از گوشه ی چشم سوگند

چکید، دلم ریش شد، وقتی در اتاق عمل بسته

شد قلبم همراه سوگند رفت، مامان و

مادر سوگند حالشون بدتر از من بود، باز

خوبه گریه میکردن استرس و اضطراب

شدید داشتیم، فقط قدم میزدیم و تمام

لحظه ها مثل ساعت برام می گذشت، پاهام از

درد به ذوق افتاد، اما اروم و قرار نداشتیم.

یه پرستار با سرعت از اتاق بیرون اومد - حال خانومم چطوره؟

—نمیدونم اقا فعلا قلبشون ایست کرده دعا کنید

این حرفارو با عجله زد و رفت...

اما حال و روز مارو ندید، مادر سوگند

جیغی کشید، مامان مجبور شد به بیرون

ببرش، با قدم های لرزان رفتم و روی

صندلی نشستیم، هرچی از لحظه های بد

الان بگم کمه ، حس معلق بودن داشتیم که بدترین حس دنیاس...

بالاخره ساعت های بد تموم شد و دکتر

از اتاق بیرون اومد از همه زود تر به سمت رفتم

-اقای دکتر حال همسرم چگونه؟

-پسر ما همه ی سعیمونو کردیم بقیش

دیگه دست ما نیست توکلت به خدا تا

بهبوش نیاد من چیزی نمیتونم بگم

سوگند و از اتاق بیرون آوردن به نزدیکی رفتیم

-اقا برین اونور

سوگندو با چشمای بسته به اتاق ای سی یو بردن

ساعت ۱۰ شب بود بیمارستان اجازه

نمیداد کسی کنارش باشه چون بیهبوش

بود اما با وجود آشنایی که داشتیم توی

بیمارستان موندم و بقیه به خونه رفتن

-وضو گرفته و وارد نماز خونه شدم دو رکعت نماز شکر به جا اوردم

-برای ساعتی توی نماز خونه ی

بیمارستان دراز کشیدم....

صبح ساعت هشت وقت دادگاه داشتم

-سوگند هنوز بیهوش بود آقای رازقی با دیدنم به سمتم اومد

-سلام پسرم حال خانومت خوبه؟

-سلام خداروشکر ، ولی فعلا بیهوش هست

-انشالله بهوش میاد

باهم وارد اتاقی که دادگاه توش تشکیل

میشد، شدم با دیدن شهپاز ابرو هام توهم رفت

-سلام دوست عزیزم

-من دوست تو نیستم

-اقای پارسا، اقای جمشیدی خیلی توی

این پرونده به ما کمک کردن و باعث

دستگیری متهمه پرند ساعدی شدند

با دیدن پرند میخواستیم برم خفه اش

ROMAN4U

کنم انگار شهباز فهمید که میج دستمو چسبید

-اروم باش بذار همه چی به ارومی تموم شه

دندون قروچه کردم قاضی بعد از

پرسیدن چند سوال و من برای پرندو

اون مرد اعاده هتک حرمت کردم و رای

دادگاه براشون ۳سال زندان بریدند ،

خیالم راحت شد پرونده این عجوزه ام بسته شد.

موقع بردن با نفرت نگاهی بهم انداخت و گفت: تو لیاقت منو نداشتی

پوزخندی زدم: راس میگی من لیاقت یه

زن دزدو نداشتم چندسال زندان اب

خنک خوردی میفهمی که نباید از این غلطی میکردی

از وکیل تشکر کردم موقع بیرون اومدن ، صدایی اومد

حامی صبر کن کارت دارم

چیکارم داری دست از سر زندگی من بردار

حامی من که معذرت خواستم بیا باهم مثل سابق باشیم

تو ابروی منو زخم رو بردی چطور باهات مثل سابق باشم؟

میدونم اشتباه کردم اما به حرمت دوستیمون...

بین شهbaz فعلا سوگند از هر کاری برام مهم تره بعداً شاید بخشیدمت

سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستان

رفتم ، وارد بخش آی سی یو شدم

-سلام حال همسرم چگونه بهوش اومد؟

-هنوز نه

نگاهم از پشت شیشه ی آی سی یو به

صورت رنگ پریده ی سوگند دوختم.

اروم زمزمه کردم میدونم روزای خوبی

در پیش داریم ... مقاوم باش سوگندم

شب دکتر برای ویزیت سوگند به اتاقش

رفت ، همین که از اتاقش بیرون اومد به

سمتش رفتم : آقای دکتر حالش چطوره

فعلاً در حالی هست که گاهی بیهوش

میاد دوباره بیهوش میشه اما

علائم حیاطیش خوبه

بدنش قلبش رو پس نزده ، این خیلی

موضوع خوبییه ، اگه اتفاق خاصی

نیافته تا هفته دیگه به بخش انتقالش میدم

خدایا شکرت...

یه هفته سوگند توی آی سی یو بود

اصلا اجازه ملاقات نداشت ، فقط از

پشت شیشه میدیدمش ، همین که

حالش داشت بهتر میشد برام کافیه...

امروز قراره سوگندو به بخش

بیارنش...همین که سوگند و با برانکارد

اوردن بیرون بردنش اتاق خصوصی که

براش گرفته بودم ، هنوز اجازه ی

ملاقات نداشت فقط یه نفر ، دلم براش تنگ شده بود...

دستای بی حس و سردشو توی دستم گرفتم پیشونیشو بوسیدم

با صدای ضعیفی گفت: سلام عزیزم

از شنیدن صدایش دلم زیرو رو شد چقدر دلتنگ صدایش بودم

لبخندی زدم

-سلام عزیز دل حامی ، سلام نفس حامی ممنونم که کنارمی

-خیلی اذیتت کردم

-خیلی ، همه ی کارایی که قبلاً کردم از

دماغم بیرون اومد اما فدای یه تار موت

نمیدونی این دو هفته چقدر دلتنگت

شدم ، چی بهم گذشت ، حالا قدر تو خیلی بیشتر میدونم

بدنش هنوز ضعیف بود...

و نفس تنگی و درد توی قفسه ی سینه اش احساس میکرد ...

امروز بالاخره بعد از سه هفته سوگند و

قراره به خونه بیاریم... به حسام و ترانه

گفتم: خونه رو جمع و جور و تمیز کنند ، یه گوسفند برایش گرفتم.....

حامی

جانم

خیلی زشت و بد شدم؟

—خانوم من همه جوره قشنگه

سوگند و سوار ماشین کردم و به سمت

خونه رفتیم ، گوسفندی برایش قربونی

کردیم و همش را بین فقرا تقسیم کردیم

ناهار و تو شوخی های حسام و ترانه

خوردیم ، بعد از ظهر همه کم کم عزم

رفتن کردند ، فقط مامان سوگند کنارمون موند....

سوگند:

با کمک مامان به اتاق رفتیم

__ مامان میخوام حموم برم

__ باشه عزیزم

مامان لباسامو آماده کرد نگاهی به قیافه

رنگ پریدم توی آینه انداختم

__ خیلی وضعم خرابه ، نه مامان؟؟؟

__ نه دخترم خیلی هم خوبی بذار یه

دستی به صورتت هم میکشتم خدا تورو دوباره به ما برگردوند

__ از سوگل خبر دارین؟؟

__چی بگم مادر بد نیست اما راضی

نیست ، تا کی توی کمپ های کشورای

اروپایی بمونن تا پناهنده بشن؟؟اینجا

چی کم داشتن، سهراب خیلی دلش

میخواه برگردند

__خوب چرا برنمیگردن؟؟

__نمیدونم بذار خودشون پشیمون بشن بعد برگردند

__آره ماما شما دخالت نکنین

ROMAN4U

__ با کمک مامان حموم کردم

با اینکه این سه هفته حالم خوب نبود

اما هنوزم وقتی یادم میاد اون بچه با

چه زجری مرد قلبم درد میگیره

__ قدر شوهرتو بدون دخترم ، حامی

خیلی پسر خوبیه ، تو نمیدونی این مدت

که تو بیمارستان بودی فقط برای تعویض

لباس خونه میومد، همش پشت در اتاقت

بود

__ لبخندی زدم: منم حامی رو خیلی

دوست دارم مامان، مرد خیلی خوبیه

__ خدا روشکر که راضی هستی مادر

مامان صورتمو اصلاح کرد و ابروهامو

مرتب کرد یه لباس راحتی اما شیک تنم

داد و بعد از شام خوردن داروهامو داد

روی تخت کنار حامی دراز کشیدم. سرمو

ROMAN4U

روی بازوی حامی گذاشتم. حامی روی

موهامو بوسید و دستشو دور کمرم حلقه

کرد

__ حامی قضیه پرند چی شد؟؟ پروندت؟؟

__ همه چیز درست شد عزیزم، پرند

اعتراف کرد از همون روزی که از خونه

بیرون انداختمش میخواستته کاری انجام

بده و همون روز که ما از خونه رفتیم

بیرون ما رو تعقیب میکرد، تا وقتی که

از رستوران بیرون اومدیم اون بچه ی

بی گناه رو از پدر معتادش خریده بوده

مادرش معتاد بوده و سر زارفته

بچه رو سر راه ما گذاشته چون میدونسته

ما برش میداریم، وقتی دیده بچه رو

برداشتیم اون نقشه رو ریخته تا مارو

آدم ربا جلوه بده و ابروی من و ببره که

خداروشکر نقشش عملی نشده این مدت

ROMAN4U

به خیلی چیزا فک کردم سوگند تو که

منو میبخشی، مگه نه؟؟

__این چه حرفیه حامی من گذشته رو

فراموش کردم فقط به آینده و به باتوبودن

فکر میکنم میخوام یه زندگی آرام در کنار همدیگر

داشته باشم

__حتما همینطور میشه عزیزم شاید منو

تو بد وارد زندگی هم شدیم اما خوب

زندگی را ادامه میدیم

__ سرمو بلند کردم گوشه لب حامی رو

بوسیدم خم شد و لبامو گرم بوسید

__ بخواب عزیزم که از فردا یه شروع تازه داریم

چشامو بستمو سرمو توی سینه حامی

فرو کردم و نفس عمیقی از ته دل

کشیدم و عطر تنشو با بوی گس

رودریگزش که حالا بوی زندگی میداد...

ROMAN4U

یک سال از زندگی من و حامی میگذره

توی این یک سال خیلی اتفاقا افتاد

ترانه ازدواج کرد منم خدارو شکر قلبم

کار میکنه و بدنم قلب اهدایی رو پس

نزد گاهی سر خاک مرجان فروهر کسی

که باعث شد زندگی کنم و قدر زندگیمو

بدونم میرم احساس نزدیکی باهاش

میکنم قلبش تو سینه من میتپه

__ حامی سرپرستی پنج تا بچه بی

بضاعت رو بر عهده گرفت و من چقدر

خوشحالم

یک ماه همیشه که طهورا کوچولو به

زندگیمون اومده اون روزی که بهزیستی

رفتیم و من این دختر نازه یه ماهه رو

دیدم یاد نهال کوچولوی بی گناه افتادم

وقتی به حامی گفتم طهورا رو برای

فرزند خوندگی بگیریم، با خوشحالی قبول کرد

طه‌ورا دخترمه با اینکه با اجازه د‌کترم میتونم

باردار بشم اما فعلا می‌خوام طه‌ورا

کوچولو رو بزرگ کنم امروز بعد از گذشت بیشتر از یک سال

سوگل به ایران برمی‌گرده. حالا دیگه

کینه ای نسبت بهش ندارم و آرزو می‌کنم

خوشبخت بشه سوگل و سهراب باعث

شدن تا من و حامی بهم برسیم وبدونیم

که نیمه ی هم هستیم

__نگاهی به چهره غرق خواب طه‌ورا

انداختم لبخندی روی لبم نشست

آروم زمزمه کردم

.....زندگی جریان دارد.....

پایان

زندگی با همه پستی و بلندی‌ش میگذره و

چه خوبه که

سعی کنیم خوب بگذره

ROMAN4U

داریم اما....

چه خوبه صبور باشیم و به خدا توکل کنیم بعد از هر سختی آسانی هست

و عده خود خدا در قرآنش

ROMAN4U

زندگیتون شیرین. در پناه حق

با تشکر از فریده بانو عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u